Title A first course in education

Author Reader, W. G.

Accession No. 7877

Call No. 370.2 R 257 F

| BORROWER'S NO. | ISSUE DATE | BORROWER'S NO. | ISSUE DATE |
| --- | --- | --- | --- |
| | | | |
| | | | |
| | 25 | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | 27[illegible] (1[illegible]) | | [illegible] |

علی دشتی

# شاعری دیرآشنا

مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

سه هزار نسخه از این کتاب دراسفند ماه ۱۳۴۰ درچاپخانه بهمن بطبع رسید

# فهرست

## ۱ ـ آشنائی با خاقانی



## ۲ ـ خاقانی از پشت منشور

بدوست کم توقع و بی‌آزارم رضا خاقانی که خاموشی سنگین ورا کد خانه را ازموسیقی، مترنم ساخته ازخلال دوصف دندانهای ریز خود برساعت‌های پرازملال ، خنده وروشنی پاشیده‌است .

اسفند ۱۳۴۰ - ع. دشتی



تا سه روز پیش از آنـکه پای این اثر گرانقدر به چاپخانه برسد ناشر نمی‌دانست که افتخار نشر این کتاب نصیب مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر خواهد بود وازطرف نویسندهٔ گرامی‌ما نیز دراین باره تصمیمی گرفته نشده بود ، اما مقدر چنین بود و چنین شد .

اینك خوشوقتیم که در نخستین روزهای فروردین، همراه باطلیعهٔ بهاروفرارسیدن نوروز، بشادی‌وخـرمی کتاب‌تازهٔ «دشتی» را بدوستداران بیشمار آثار این نویسندهٔ سخن شناس و بزرگوار هدیه کنیم .

کتاب درفرصتی کوتاه بطبع رسیده است، دلخواه ناشر این بود که تا حدود امکان چاپ کتاب به ازاین وزیباترازاین‌صورت گیرداماهرکمی وکوتاهی که درسعی ناشر وجمال ظاهرکتاب معاینه شودباری‌کمال معنی‌که دراین اثر نهفته‌است‌آن راتدارك وجبران خواهد کرد .

مدیر انتشارات امیر کبیر ـ جعفری

# ۱

# آشنائی با خاقانی

- آغاز آشنائی
- مشخصات سخن خاقانی
- خاقانی قصیده سرا
- پیدایش سبکی
- طیفی ازخاقانی
- خاقانی و حافظ

Title A first course in education

Author Reader, W. G.

Accession No. 7877

Call No. 370·2 R257 F

| BORROWER'S NO. | ISSUE DATE | BORROWER'S NO. | ISSUE DATE |
|---|---|---|---|
| | 25 | | |
| | 27/11/1970 | | |

۱

# آغاز آشنائی

خاقانی چون مارسل پروست و رومن رولان دیر آشناست.
هم انبوهی معنی و هم باریك خیالی انشای او را پیچیده و دشوار ساخته و سبك او را به شكل محسوسی از عادی و متداول دور میكند. من خود برای آشنائی با این گوینده

چند بار به دیوان وی دست برده و هردفعه باتنگ حوصلگی فطری بطرفی پرتابش کردم. خاقانی باهمه پری واستواری کلام و باهمهٔ بدعت وتازگی برای طبع ملال‌پذیر من کششی نداشت.

هنگام نگارش «قلمرو سعدی» به شاعر چیره طبع و مسلطی نیاز داشتم که درشیوهٔ بیان نقطهٔ مخالف سعدی باشد تا از مقابلهٔ آن دو، روانی وآسانی سعدی بهترمشهود گردد و او غیر از خاقانی نبود. پس ناچار به مرور دیوان او شدم. خاقانی برای من کشف تازه‌ای بود و آن وقت سرّ ستایش و احترامی که اهل فن باین شاعر دارند و ازپایه گذاران‌ادب فارسیش میگفتند باز یافتم.

اشتباه نشود، صافی و روشنی‌زبان مسعود سعد سلمان، شیوهٔ شوخ و مترنّم فرخی سیستانی، روانی و ریزش مطرد انوری یا زیبائی وحشی و جزالت بدوی‌سان منوچهری را در دیوان خاقانی نمی‌یابیم ولی‌مقدرت طبع و استیلای مدارا ناپذیر خاقانی در تلفیق جمله کم نظیر است و از حیث قوهٔ تخیل، وسعت تصور، کثرت تشبیه و استعاره وابداع دربیان، قیافهٔ مشخص و ممتازی میان قصیده سرایان دارد.

تنها چیزی که این موهبت چیره را مختل میسازد شیوهٔ بیان‌اوست که غالباً معقد واحیاناً تاریك ومحتاج تفسیر و مراجعهٔ به تاریخ و لغت است و به همین جهت میان عامه چندان متداول و مشهور نگردیده است. شاید اگر قصیدهٔ معروف‌او راجع به ایوان مداین‌نبود، جز درمیان‌متخصصین فن ادب، یا آنانکه موهبت و قریحه را حتی در زاویه های تاریك جستجومیکنند، باین اندازه ازمعروفیت‌هم نمیرسید.

در اثنای مرور بدیوان خاقانی این تأسف بمن دست داد که شاعری گرانمایه و سخن پرداز کم نظیری چون او چنین ناشناس بماند و همان وقت خیال کردم اگر دماغی و حوصله‌ای پیدا شد از یادداشتهای خود وعلائمی که در کنارصفحات دیوان گذاشته‌ام خلاصه‌ای‌بس‌فشرده ازخاقانی فراهم کنم و برای اینکه این کار صورت گیرد، زمینه را خیلی‌مختصروآسان گرفتم تاطبع گریزپای من، که ازهرچه دشوار ومستلزم تلاش‌است فرارمیکند، مرعوب نگردد واین کاری راکه مکرر از دوست هنرمندم دکتر صورتگرخواسته بودم و قبول کرده ولی به ایفای آن توفیق نیافته بود خود

بشکل ساده و مختصر انجام دهم .

انتخاب ازشاعری از این‌حیث آسان است که شخص هرچه‌را پسندید انتخاب میکند ولی اگر بخواهد برای‌مردم انتخاب کند کارقدری دشوارمیشود زیرا پسندشخصی نمیتواند معیارپسند عمومی‌قرار گیرد وطبعاً قادرنیست همه را خشنود و راضی کند . سلیقه و ذوق اشخاص مانند قیافهٔ آنها مختلف است . مشکل‌دیگر ذوق وپسند خود شخص‌است که پیوسته بریك قرار نمیماند : زاویهٔ دید انسان، منظور اواز انتخاب، آشنائی کم یا زیاد با شاعری ، همچنین سن و زمان و نوع تفکرواحساس‌شخص‌در کیفیت‌انتخاب اوتأثیردارد، بطوریکه پسند امروزی او ممکن است وقتی دیگر و در حالی دیگر کم رنگ شود . مثلا اگر دوسال قبل میخواستم از خاقانی منتخباتی فراهم کنم شاید ازدویست بیت تجاوز نمیکردولی اکنون متجاوز از دو هزار بیت‌آنرا پسندیده وقابل انتخاب میدانم . اما مراعات ذوق عمومی حد نصاب را بیش از هزار بیت جایز ندانست . چون منظور معرفی کردن شاعر بزرگی است که جزدرمیان اهل‌ادب معروفیت ندارد ، ناچارسادگی وروانی‌مأخذ انتخاب‌بوده وپس‌ازآن سعی‌شده‌است جنبه‌های

مختلف شاعری او ، مخصوصاً آنچه نمایندهٔ مشاعر وانفعالات روحی گوینده است از دیوان‌او استخراج شود ، وبساقصیدهٔ معروفی که حاکی از مقدرت طبع وی بوده و مورد استقبال شاعران‌بعدی قرار گرفته‌است ، مانند«مرا دل پیر تعلیم‌است و من طفل زبان دانش » امّا دراین دفتر جائی برای خود پیدا نکرده است .

خاقانی از شاعران قرن ششم هجریست (۵۲۰-۵۹۵) درشروان [ از بلاد اران که فعلاجزءِ آذربایجان‌شوروی‌است ] بدنیاآمده، همانجا زیسته وبه دربارشروانشاهان [منوچهربن فریدون و پسرش اخستان ] منسوب بوده است . دوسفر بحج رفته و با همه اشتیاقی که به خراسان داشته و تا شهرری نیز آمده بدین آرزونرسیده‌است . یك مرتبه بواسطهٔ تمرّدازمیل شروانشاه به زندان افتاده است و در این باب قصاید بلندی دارد که معروف‌ترین و پیچیده‌ترین آنهـا قصیده‌ای بمطلع « فلك کجروتر است از خط ترسا» وخطاب به«اندرو نیکوس» نمایندهٔ روم شرقی است تا از وی شفاعت کند وپر است از اصطلاحات و اسامی و تعبیرات آئین مسیحی .

سوانح زندگانی‌خاقانی، تاریخ تولدووفات، معاصران

و ممدوحانش ، سبك كار و شیوهٔ سخن او، آنچه علما و ادبا و شعرا و مستشرقین در بارهٔ وی گفته یا نوشته‌اند ، شعرائی که از او پیروی کرده وبسیاری ازاین قبیل‌مطالب مفید که شخصیت خاقانی‌را خوب نمایان میکند در مقدمهٔفاضلانه‌ای که آقای دکتر ضیاءالدین سجادی بر مقدمهٔ دیوان خاقانی [ تصحیح شدهٔ خودشان ] نوشته‌اند ثبت است ومرا ازتکرار بی‌نیاز میسازد .

۲

# مشخصات سخن خاقانی

محسوسترین خصوصیت زبان خاقانی پیچیدگی است بحدی که بسیاری از ابیات وی بر فهم دشوار وعاصی میشود. هرچنداین خصوصیت ازشأن شعرمی‌کاهد زیرامخل جزالت و فصاحت وعایق دریافت معنی است ولی اگر درمصدر وعلل

این قضیه جستجو کنیم شأن خاقانی به شکل دیگری بالا میرود.

این پیچیدگی زبان را بعضی از اهل نظر براین حمل میکنند که پارسی زبان مادری او نبوده و بقوهٔ فرو رفتن در کتب لغت و ادب و کثرت مراجعه به استادان پیشین این تسلط کم نظیر برای وی حاصل شده است.

این تعلیل چندان بیراه نیست، مخصوصاً اگر آنرا یکی از موجبات فرض کرده و موجب مهم دیگررا فراموش نکنیم که وسعت تخیل و تلاطم معانی در ذهن او به‌وی‌مجال نمیداده است که آنها را در قالب جمله‌های متداول ریزد و پیوسته در این تلاش بوده است که با توسل به استعارات و تشبیهات، صور ذهنی خودرا قوی‌تر و زنده‌تر نشان دهد. در پیروی از این شیوه چنانست که گاهی بشخص این شبهه دست‌میدهد که خاقانی در دوری ازمتداول ورایج عامداست. میخواهد به ترکیبات خود تشخص دهد و حتی مضمونهای گفته شده را با تعبیرتازه و تلفیق جدید بدیع و نو سازد.

در یکی از قصایدی که هنگام حبس سروده و طبعاً در مقام هنرنمائی نبوده و تأثرات خود را بیرون ریخته

ساده ترین ابیاتش از این قبیل است :

نفسی در میان میانجی بود
آن میانجی‌هم ازمیان برخاست
چار دیوار خانه روزن شد
بام بنشست و آستان برخاست
آب شور از مژه چکید و ببست
زیر پایم نمکستان بر خاست
مار ضحاك ماند بر پایم (مقصود زنجیراست )
وز مژه گنج شایگان برخاست
سوزش من چو ماهی از تابه
زین دومار نهنگ سان برخاست
سگ دیوانه پاسبانم شد
خوابم از چشم سیل ران برخاست
سگ گزیده ز آب ترسد ، ازآن
ترسم از آب دیدگان بر خاست
. . . . . . . الخ

در این راه گاهی بقدری از جادهٔ کوبیده و متداول منحرف میشود که غرابت وحتی‌احیاناً ناخوشی ببارمی‌آورد. مخصوصاً هنگامی که این‌انحراف درقصیده‌ای فصیح و روان صورت گرفته باشد ناجوری بیشتر بچشم میخورد. درجواب امام مجدالدین خلیل که از علماست و در سه قطعه شعری که بدو فرستاده فضل و کمـال وی را ستوده است خاقانی

قصیده‌ای فصیح و نسبةً خالی از تعقید میسراید که چنین آغاز میشود :

الصبوح ای‌دل که جان‌خواهم فشاند
دست هستی برجهان خواهم فشاند
دیده می پالا و گیتی خاك پای
جرعه‌های‌این برآن خواهم فشاند
اشك دررقص است وناله درسماع
برسماع ورقص جان خواهم‌فشاند . . .

در مقام مدح به ابیات بدیعی بر میخوریم که با همه تازگی غریب و دور ازذهن نیست مانند :

این دو طفل هندو اندر مهد چشم
بر بزرگ خرده‌دان خواهم فشاند
این سه‌گنج نفس‌ازقصر دماغ (٭)
بر امام انس و جان خواهم‌فشاند
هرگهر کز کلك او دزدیده طبع
هم‌برآن کلك‌وبنان خواهم فشاند
داورم کی دست فرماید برید ؟
کانچه دزدیدم همان خواهم فشاند
چون کندپروانه‌جان افشان بشمع؟
من براو جان‌همچنان خواهم‌فشاند

آنوقت برای اینکه نثار جان خود را امری حقیر

٭ - کنایه از قوهٔ متفکره و مخیله وحافظه .

نشان دهد به تشبیهات غریبی دست میزند که ابیات زیر نمونه‌ایست از آن :

خود کیم من وزسگان کیست جان
تا برآن فخر جهان خواهم فشاند
ابلهم تا فضلهٔ ماء الحمیم (۱)
برلب حوض جنان خواهم فشاند
یادم الحیضی که ازخرگوش ریخت
بر سر شیر ژیان خواهم فشاند
یا غبار لاشهٔ دیو سفید
بر سوار سیستان خواهم فشاند
یا لعاب اژدهای حمیری (۲)
بر درفش کاویان خواهم فشاند

مثلا درمقام طعن به رقیبان خود قصیده‌ای پرازابتکار و بدایع می‌پردازد که عقیمو بی ثمربودنآنهارا با این‌تعبیر خاص بیان میکند :

گاوی کنندوچون‌صدف آبستنند لیك
ازطبع گوهرآور و عنبرفکن نیند
گویند عیسی دگریم ازطریق نطق
برکن بروتشان‌که بجزگورکن‌نیند

در قصیدهٔ دیگری ازصبح خیزان با همت سخن‌بمیان

۱ - یعنی پس ماندهٔ آب حمیم که خود آب ناخوش ومتعفن جهنم است .
۲ - کنایه از مار ضحاك است .

می‌آورد که به میگساری می‌پردازند - زیرا «چون بکار آب دیدند آب کار عاشقان، آب می بر آتش دل هر زمان افشانده‌اند» یعنی چون رونق کار عاشقان را بی‌رنگ دیدند ازاینرو دست به میگساری‌زدند - این تشبیه بکر وبدیع را می‌آورد:

درشکر ریزطرب برعدّه‌داران رزان
از پی کاوین بهای کاویان افشانده‌اند

خاقانی عادت ندارد اشیا را به اسامی آنها بخواند. خورشید در زبان خاقانی خورشید گفته نمیشود؛ مرغ آتشین پر، طشت زر، پرندهٔ یاقوت پیکر، خنگ سر کش، شاهد طارم فلك است که از دیو هفت سر (هفت طبقهٔ زمین) نجات پیدا میکند، آیینهٔ اسکندر است که ازظلمات بیرون میجهد، اگر صبح درشرق نقبی زند خشت زر از نقب ظاهر میشود و اگر آسمان بواسطهٔ کج رفتاری به‌جهود بدمنشی می‌ماند خورشید آن وصلهٔ زردی میشود که جهودان دربلاد اسلامی‌برشانهٔ خود می‌دوختند. شب اگر کر کسی غراب‌وار باشد خورشید بیضهٔ آتشینی است که ازحلق او بیرون میآید و اگر شب مشیمه‌ای است تنگ و تاریك که باد صبا آنرا

بشکافد آنوقت طفل خونین بخاور می‌افتد :

کرکس شب غراب وار از حلق
بیضهٔ آتشین بـر انـدازد
بر شکافد صبا مشیمهٔ صبح
طفل خونین به خاور اندازد

✿

صبحدم آب‌خضر نوش ازلب جام‌گوهری
کز ظلمات بحر جست آینهٔ سکندری
شاهد طارم فلك رست ز دیـو هفت سر
ریخت بهر دریچه‌ای آقچه زرشش‌سری

✿

گردون یهودیانه به کتف کبود خویش
آن زرد پاره بین‌که چه پیدا بر افکند

✿

آن آتشین کاسه‌نگر دولاب مینا داشته
از آب‌کوثر کاسه‌تر وآهنگ‌دریا داشته
دردلو نور افشان‌شده‌ز آنجا به‌ماهی‌دان‌شده(✿)
ماهی ازاو بریان‌شده‌یك ماهه نعماداشته

✿

در آبگون قفس‌بین طاوس آتشین پر
کز پر گشادن او آفاق بسته زیور

✿

در وداع شب همانا خون گریست
روی‌خون آلود ازآن بنمود صبح
مرغ تیز آهنگ لختی پر فشاند
چون عمود زر فشان بنمود صبح
تا بر آرد یوسفی از چاه شب
دلو سیمین ریسمان بنمود صبح

✿ مقصود برج حوت است یعنی خورشید از دلو بحوت رفته است .

صدها تعبیرات گوناگون و کنایه‌های مختلف در دیوان خاقانی راجع به خورشید پراکنده است که ذکر آنها ملال‌انگیز خواهد شد.

برای بیان اینکه شکیبائی وتحمل رنج مقدمهٔ رسیدن به آرزوست و متأخرین بطور ساده گفته‌اند «گر صبر کنی زغوره حلوایابی» خاقانی بدین تلفیق سنگین متوسل میشود:

راحت زعنا زاید وشك نی که بنسبت
زان حصرم خام است چنین پخته‌می ناب

مسعود سعد درمقام شکایت ازحبس بدون موجب خود، بطور ساده میگوید:

گردون چه خواهد از من بیچارهٔ ضعیف
گیتی چه خواهد از من سر گشتهٔ گدای

ولی خاقانی همان معنی را برای بیان همان حالت چنین ادا میکند:

مرغیم گنگ و مور گرسنه چشم
کی چو من مرغ در حصار کند؟
جنگ مرغی چه لشکر انگیزد؟
صف موری چه کار زار کند؟

او باید هرچیزی را با ایما بگوید یعنی مقصود را با کنایه و استعاره بخواهد، از کلمات معانی صریح آنها را

نخواهد ولی با طبع ظریف و نکته سنج خود اکثراً آغاز قصیده را با موضوع آن متناسب قرار میدهد و در تشبیهات خودقبل‌ازآنکه بموضوع بپردازد تلویحاً و کنایةً آنرا بیان میکند. چنانکه در قصیدهٔ زیر که راجع به تهنیت مولود فرزند شاه است این ظرافت گفتار دیده میشود:

صبح چو کام قنینه خنده برآورد
کام قنینه‌چوصبح لعل‌تر آورد (۱)
کاس بخندید کز نشاط سحرگاه
کوس بشارت نوای کاسه‌گر آورد(۲)
تا بهم اسرار لهو (۳) شاه بگویند
مرغ صراحی بگوش‌جام سرآورد
چار زبان رباب دوش به مجلس
ازطرب این‌هشت‌گوش‌راخبرآورد(۴)
جنبش ده ترک لرزه دار زشادی
هندوی نه چشم‌را به‌بانگ برآورد(۵)

علاوه بر این در زبان خاقانی اشاره به حادثه ها و

۱ - قنینه شیشه شراب و لعل تر کنایه از آفتاب است.
۲ - نوای کاسه‌گر گویا لحنی یا نام آوازیست ازموسیقی.
۳ - مقصود از لهو عیش یا سرور است.
۴ - چهار زبان کنایه از چهار تار رباب (هر تار دو سیم) و هشت گوش کلید آنست.
۵ - ده ترک کنایه از انگشتان نای زن و هندوی نه چشم‌کنایه از خودنی است.

افسانه‌ها یا معتقدات و رسوم عصر خود او، اصطلاحات نجوم و اسطرلاب یا بازیهای شطرنج و نرد، کنایه ازحدیث وامور شرعی‌زیادهست، بطوریکه غالباً احتیاج بمراجعه وتفحّص‌در کتب تاریخ و لغت و ادب پیدا میشود :

بستهٔ غار امیدم چو خلیل
شیر ازانگشت نزم نان‌چکنم

اگر شخص این روایت را در جائی نخوانده باشد که حضرت‌ابراهیم خلیل را هنگام تولد ازترس نمرود و کسان وی در غاری گذاشتند وپس از چند روز که بسراغ‌او رفتند دیدند زنده است و از سر انگشت خود شیر میخورد معنی بیت را که درمقام بیان استغناست نخواهد فهمید.

کعبتین وار پیش نقش قضا
همه تن چشم و بی بصر مائیم
زین دوتا کعبتین و سی مهره (آفتاب وماه وسی روز ماه)
گرو رقعهٔ قدر مائیم
دستخون است و هنده خصل حریف
وه که در ششدر خطر مائیم (۱)

۱ ـ دستخون بازی آخرین نردکه کسی همه چیز را باخته و گروبرسر خود یا یکی از اعضای خود بسته باشد وحریف ششدر کرده «داو» برهفده‌کشیده باشد و خصل بفتح بمعنی ندب (؟) است در بازی نرد خصل هفدهم و ششدر کردن حریف از شروط بازی دستخون است ( حاشیه عبدالرسولی )

نی زال مداین کم از پیرزن کوفه
نی‌حجرهٔ تنگ‌این‌کمتر ز تنور آن

اشاره به افسانه‌ایست که طوفان نوح از تنور پیرزنی در کوفه شروع گردیده و ایوان مداین که چون زال فرتوتی است کمتر از تنورآن پیرزن نیست .

ساقی آرد گه خمار شکن
فقع شکرین ز دانهٔ نار

یعنی لب ساقی ازحیث رنگ چون دانهٔ نار، ازحیث طعم چون‌شکر و ازحیث کیفیت‌چون فقاع سکرانگیزاست. و مثل‌اینکه خودش متوجه شده‌است مطلب از فرط استعاره غامض است از اینرو دربیت بعدی تفسیرش میکند :

نار به نقل، چون شراب خوریم
نقل ما نار یعنی از لب یار

نمونهٔ تقیّدبه تناسبات‌لفظی‌واشاره به‌سابقهٔ‌افسانه‌ای :

«جام فرعونی» اندر آر که صبح(یعنی جام کلان)
«دست موسی» بر آرداز کهسار( یدبیضا وکنایه‌ازخورشید)
درکف ازجام خنگ بت بنگر
بررخ از باده سرخ بت بنگار *

* خنگ بت وسرخ بت نام‌دوبت معروف بامیان است

هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش
وین دو دعوی را دلیل است از حدیث مصطفی

اشاره به دو حدیث است یکی «الشعراء امراءالکلام» و دیگر «ان لله کنوزاً تحت العرش مفاتیحه السنة الشعراء».

من نکنم «کار آب» کو ببرد «آب کار»
صبح خرد چون دمید «آب شود» «کار آب»

یعنی من شراب نمیخورم برای اینکه آبرویم میرود، وقتی که خرد حاکم شود شرابخوارگی کار پوچی است. «کارآب» در هر دوجا کنایه از باده گساریست و «آب کار رفتن و شدن» از رونق افتادن امریست و از جملهٔ «آب شدن» هم معنای باد هوا شدن خواسته است.

درجای دیگر که میخواهد تشویق به باده گساری شبانه کند میگوید:

پیش که غمزه زن شود چشم ستارهٔ سحر
بر صدف فلك رسان خندهٔ جام گوهری
برکش میخ غم ز دل پیش که صبح برکشد
این خشن هزار میخ از سرچرخ چنبری

بیت دوم همان مضمون بیت پیشین است با این خصوصیت که از سبك بیان خاقانی بیشتر برخوردار است. بنابر حاشیهٔ

عبدالرسولی « خشن بر وزن چمن نام گیاهی است که‌از آن جامه بافند ودرویشان پوشند و « هزارمیخ » خرقهٔ درویشان است که بخیهٔ بسیاری بر آن‌زده باشند. » وهمهٔ اینها کنایه از آسمان است در هنگام شب صاف وپر ازستاره.

پیچیدگی و غموضی که ملازم زبان خاقانی است از تراکم این امور ناشی میشود. با این روش و با تسلط قاهری که برلغات و روایات و اصطلاحات دارد و با مخیلهٔ وسیع و تلاطم معانی در ذهن، شگفت نیست اگر بسرودن قصایدی بزرگ، با ردیف‌های مشکل روی آورد، مثلا دریك قصیدهٔ صد بیتی کـه چهار مرتبه مطلع تجدید شده است التزام به آوردن کلمهٔ « عید » در هر بیت داشته باشد. نکتهٔ قابل ملاحظه و ستودنی آنکه، در هرتجدید مطلعی باز به‌توصیفات گوناگون از طبیعت یا بیان افکار خود می‌پردازد و طبعاً از استعمال هر گونه کلمه‌ای، هرچند نا مأنوس باشد وتوسل به استعاره ومجازهائی، هرچند غریب ونا متداول باشد و بکار- انداختن تشبیهاتی که احیاناً نا خوشایند میشود رو گردان نیست.

علاوه براینها تناسب‌های لفظی‌را بحد وسواس‌مراعات

میکند و در بکار انداختن صناعات شعری از قبیل مراعات نظیر، جناس، تضاد، لف ونشر، ترصیع وغیره اصرارمیورزد بحدی که بعضی اوقات مطلب خود را بوسیلهٔ بازیهای لفظی میخواهد نشان دهد مانند:

چنان استاده‌ام پیش و پس طعن
که استاده‌است الفهای اطعنا

❁

بندهٔ دندان خویشم کو بهٔ‌گاز
نقش یاسین‌کرد بر بازوی او

❁

چون هردومیم «مردمه»درچشم کائنات
کور است هردو مردمك چشم‌مردمی

❁

باهر که «انس»گیری ازاوسوخته‌شوی
بنگر که‌انس‌چیست ؟ مصحف ز آتش‌است

❁

گر زپی ساز « کار » در الف«آز»
سین سلامت فزودمی چه غمستی

با آنکه خاقانی از شاعران بسیار دقیق‌است وپیوسته تناسب‌های معنوی را در تمام قصائد خود مراعات میکند بطوریکه بسیاری از قصاید او مانند سنفونی‌بهم پیوسته‌است و مطالب مختلف و حتی گاهی متناقض را بیکدیگر

مربوط میکند، درمقام تشبیه چنان بی‌اختیار میشود که‌رشتهٔ انتظام مطالب از دستش در میرود و نوعی نا هماهنگی ببار میآورد : در مقام توصیف بامداد است و طبعاً باید از خوشی‌و خوبیهای صبحدم سخن راند و چنین‌هم میکند ولی‌یك‌مرتبه از کفن و دفن و جنازه کشی سخن بمیان می‌آید :

خوش‌خوش بروی ساقیان لب گشت خندان صبح را
گوئی به عود سوخته شستند دندان صبح را
گردون ز مشك و زعفران سازد حنوط اختران
بر سوك آن تر دامنان درد گریبان صبح را

ملاحظه میکنید « گریبان » باید قافیه شود و چون «صبح»هم‌ردیف است پس‌باید صبح گریبان بدرد . گریبان‌را نیزهنگام‌ماتم‌وسوگواری‌میدرند، پس‌صبح‌برمرگ‌تردامنان عالم بالا ( ستارگان ) گریبان میدرد و گردون هم از مشك شب وزعفران‌اشعهٔ‌آفتاب برای‌اختران «حنوط» تهیه میکند.

باز طلوع صبح را با تشبیه دیگری غریب و شاید ناخوش میکند :

فصاد بود صبح که قیفال شب‌گشاد
خورشید طشت‌خون ومه عیدنشترش

طبیعی است که درمقام وصف صبح عید، ازفصاد وزدن رگ قیفال‌شب سخن گفتن خوشایند نیست، هرچند خورشید

طشتی شود که هنگـام فصد میگذارند و هلال عید بمنزلهٔ نشتر گردد.

بهمین دلیل در گفته‌های خـاقانی فراز و نشیب‌های محسوسی هست. دریك قصیده ، هم به ابیاتی برمیخوریم که از فصاحت و حسن ترکیب ، مسعود سعد را بخاطر میآورد و هم به ابیاتی که از فرط استعاره و مجاز و اصطلاحات و کنایه به لغز ومعما میماند. نمونهٔ خیلی بارز آن در دوقصیدهٔ رثائیه‌ای دیده میشود که درمرض ومرگ فرزند خود گفته‌است، باردیف‌های «بازدهید» و« بگشائید » . وقتی تأثرخود رابطور ساده میگوید شیوا ومؤثر است وهنگامیکه میخواهدآنهارا با تشبیه واستعاره‌ها قوی‌سازد تاریك ومعقد و بالنتیجه عاری از اثر میگردد.

این تفاوت کلام گاهی از این حیث محسوس میشود که با بی پروائی خاص خود دست به تشبیه غریبی میزند چنانکه در این دو بیت متوالی بخوبی دیده میشود :

بخرد راه عشق میپوئی ؟
بچراغ آفتاب میجوئی ؟
خون«بکری» کجاست گردادی
گریه و دیده را ز ناشوئی

ازدواج دیده و گریه خیلی غریب است و «خون بکری» آنرا غریب‌تر میکند. ازقصیدهٔ دیگراین سه بیت را بخوانید که بیت نخستین با صنعت مقابلهٔ کلمات « چلیپا ، مسیحا ، دیر، دار، بن وسر» موزون ودومی دارای تشبیه بدیع وسومی بکلی نا مأنوس وحتی نامطبوع میشود :

زلف چلیپا خمش دربن دیرم نشاند
لعل مسیحا دمش بر سردارم ببرد
ناله‌کنان میدوم سنگی در بر چو آب
کاب من و سنگ من غمزهٔ یارم ببرد
جوجوم‌ازعشق آنك خالش‌مشکین‌جو است
دل‌جو مشکینش دیدخرشد وبارم ببرد

نمونهٔ دیگر :

هر صبح پای صبر بدامن درآورم
پرگار عجزگرد سر و تن درآورم
ازعکس‌خون قرابهٔ پرمی‌شود فلك
چون جرعه ریزدیده‌بدامن‌درآورم
هردم هزار بچهٔ خونین‌کنم بخاك
چون لعبتان دیده بزادن‌درآورم.

تشبیه واستعاره دراین حد، قابل‌هضم، باقی نمی‌ماند ، از زعفران روی خود تعویذی مینویسد که بخت سترون را مانند زنان عقیم آبستن کند :

از زعفران چهره مگر نشره‌ای کنم
کآبستنی به بخت سترون درآورم
طوفانم از تنور برآمد، چه سود از آنك
دامن چو پیرزن به نهنبن درآورم

اشاره است به اینکه طوفان نوح از تنور پیر زنی برخاست ونهنبن بمعنی سردیك است و طبعاً سردیك نمیتواند مانع طوفان شود.

این کیفیت در دائرهٔ قصاید که عرصهٔ هنرنمائی خاقانی است محصور نمی‌ماند. درغزل که جای بیان احساس است نیز ظاهر میشود بطوریکه احیاناً به بیتی برمیخوریم که روانی و آسانی زبان سعدی از آن میچکد وپشت سر آن بیتی زمخت و خشن میآید:

بالای سر ایستاده روزم
در پستی غم فتاده جانم
چون ریم آهن ز بند آهن
پالودهٔ سوخته روانم
لب تشنه‌ترم ز سگ گزیده
ازدست کس آب چون ستانم

یا در غزل دیگر که بیت اول خوب و بیت دوم سست و خام و مانند گفتهٔ شاگرد دبستانی است:

در عهد تو زیبائی چیزیست که خاص است این
در عشق تو رسوائی کاریست که عام است آن
بی لام سر زلفت نون است قد چاکر
ایماء چه نون است این یا نیز چه لام است آن

نکتهٔ قابل تأمل اینست که در قصاید خیلی معروف وی که اهل ادب آنها را دلیل بر فضل و کمال مقدرت طبع وی‌میآورند این تعقید فزونی‌میگیرد زیرا تناسبات وصناعات لفظی‌بیشتردرآنها بکاررفته وازاستعارات و کنایات مترا کم‌تر است مانند قصیدهٔ موسوم به «مرآت‌الصفا» که در حکمت و تکمیل نفس و تجرد از علایق سروده است:

دل من پیر تعلیم است ومن طفل زبان‌دانش
دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

یا قصیدهٔ معروف دیگری که در حبس سروده و به کمالات خود میبالد و به وارستگی پناه میبرد:

صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من
چون شفق درخون نشیندچشم شب‌پیمای من

. . . . . . . . . . . . . . .

درخاقانی‌مضمون‌زیاداست. خودبدین‌خصوصیّت‌میبالد:

شرق و غرب اتفاق کرد بر آن
مبدع معنی آفرین باشم

راست است. او هم درترکیبات، هم درتعبیرات وهم

در تشبیهات ابداع میکند. جز جلال‌الدین محمد شاعری دیگر اینقدر ترکیبات و تعبیرات ابتکاری ندارد وجز صائب دیگری اینقدر مضمون نیافریده است. ولی تمام ابداعهای خاقانی در یك سطح مستوی قرار ندارد. گاهی ترکیبات‌وی برازنده و گاهی‌متوسط و احیاناًغریب وحتی‌نامطبوع میشود. ترکیبات خاص او اگر خیلی دور از ذهن نباشد بیان او را زنده و قوی میکند:

بی‌زبان «لغت‌آرات» به زتای ودری
گوش پر زیبق وچشم‌آمده در بادپدر

٭

نه سیل است، طوفان نوح است ویحك
من از نوح «طوفان سخا» میگریزم

٭

گیسوی چنگ و رگ بازوی بربط ببرید
گریه از چشم «نی تیز نگر» بگشائید

٭

در «غم‌سرای عاریت» از شادی
گر هیچ هست «هیچکسان» دارند

٭

چرخ و اخترچیست «طاق‌آرایشی» وطارمی‌است
ما خراب دوستیم از طاق و طارم فارغیم

ترکیبات تازه‌ای که در این قبیل ابیات یا در ابیات

قصیدهٔ زیرمشاهده میکنید از قبیل « لغت آرا ، طوفان سخا، طاق آرایش ، غم سرای عاریت ، ناهید عشرت زا ، ظفر پیرا و غیره » بیان اورا قوی وبدیع و رسا میسازد

کلك او رخسار ملك آرای باد
دست او زلف ظفر پیرای باد
عدل او چون فضل* وفضلش چون ربیع
این عطا بخش آن خطا بخشای باد
صیت او چون خضرو بختش چون مسیح
این زمین گرد آن فلك پیمای باد
از در افریقیه تا حد چین
نام او فاروق دین افزای باد
ظلم از او لرزان ، چو رایت روز باد
راینش چون کوه پا بر جای باد
دشمنان سر بزرگش را چو بوم
حاصل از طاوس دولت پای باد
حامله است اقبال مادر زاد او
قابله‌ش ناهید عشرت زای باد

در زبان خاقانی نام عیسی و مریم و اصطلاحات آئین مسیحی زیاد و بیش ازهرشاعر دیگر دیده میشود واین معنی اختصاص به قصیدهٔ معروف او « فلك کجروتر است از خط ترسا» ندارد که خطاب به نمایندهٔ روم شرقی وانباشته است

* مقصود فضل بن ربیع وزیر هارون الرشید که معروف به سخاوت است
(عبدالرسولی)

از کلمات ، راهب دیر ، رشتهٔ مریم ، سوزن عیسی ، صلیب ، قندیل ، ناقوس ، انجیل ، مطران ، بطریق ، قسیس ، اسقف ، اقنوم، طیلسان ، وغیره بلکه در تمام دیوان وی و بمناسبت‌های مختلف اینگونه کلمات استعمال شده‌است حتی گاهی در وصف بزم و آلات طرب بربط را بحضرت مریم تشبیه میکند .

بربط چو عذرا مریمی کابستنی دارد همی
وز درد زادن هر دمی در نالهٔ زار آمده

تعبیرات مربوط به جنگ وسوارکاری درزبان خاقانی زیاد است حتی در غزل و یا وصف بهار :

دل کشید آخر عنان چون مرد میدانت نبود
صبر پی گم کرد چون همدست دستانت نبود

✲

شاه یك‌اسبه برفلك، خون ریخت دی را نیست شك
اینك سلاحش یك بیك ، برقلب هیجا ریخته
با شاخ سرو اینك‌کمان ، با برگ بید اینك سنان
آیینهٔ برگستوان ،گرد شمرها ریخته
خیل سحاب از هرطرف ، رنگین‌کمان کرده بکف
باران چو تیری برهدف، دست توانا ریخته

علاوه براینها کلمات و اصطلاحات لغوی و ترکیبات وصفی ازقبیل سگ ، نقب، حنوط ، حیض، خرگوش، خنگ، سگ گزیده ، کارآب ، آب‌کار ، مرغ نواگر، خوی آتشناك،

خمستان ، خمکده ، نمکستان ، سیل ران ، دریا جوش ، و بسیاری از این قبیل در دیــوان خاقانی پراکنده است که شمارهٔ آنها هم ازحوصلهٔ من و هم ازحوصلهٔ این‌نوشته خارج و مخصوص کتابهای سبك شناسی است .

بسا اوقات خاقانی درترکیبات خود بسماع تنها اکتفا نکرده‌وازروی‌قیاس‌ترکیباتی آفریده‌است . مثلاپسوند«ستان» و « کده» رابرخلاف معمول و متداول به خم‌ونمك چسبانیده « خمکده » و « نمکستان » درست کرده ، یا دربیت زیبائی « ستان »را به کلمهٔ «دل» چسبانده و « دلستان » بمعنی جای دلها (مانند گلستان) استعمال کرده است :

سروی ز بستان ارم شمع شبستان حرم
رویش‌گلستان عجم گویش‌دلستان‌دیده‌ام

در جائی دیگر «ماهی‌دان» گفته و ازآن برج حوت را اراده کرده یا «نهانکار» و « بیدادمند » را بجای ریاکار و بیدادگر آورده است :

در سینه حلقه‌ها شودم آه آتشین
از خامکاری دل بیدادمند او

برای بیان معانی خود بیدریغ تعبیر میآفریند و حتی از امور عادی و روزانه تعبیرات بدیع میسازد :

ای حاصل « تقویم کن »☆ جانت « رصدساز سخن »
خصمت چو تقویم کهن فرسوده و اجزا ریخته

استعمال بسیاری از تعبیرات، اصطلاحات یا معانی مجازی لغات که امروزه متروك شده‌است مانند « بن دندان ، خون به ناخن آمدن ، جوجو ، ناخنه » و صدها نظائر اینها اشعار او را دشوار ساخته است و دائماً اشاره به حوادث تاریخی و استعاره از افسانه‌ها بدشواری آن کمك کرده و مجموع اینها شیوهٔ سخن خاقانی را بشکل خیلی محسوس و شك ناپذیری از گفتهٔ سایر گویندگان مشخص ساخته است .

☆ «کن» با ضم صیغهٔ امراست از فعل «کان» بمعنی «باش و موجود شو» بنابراین «تقویم کن» یعنی حاصل تقویم هستی .

۳

# خاقانی قصیده سرا

آنچه او را از مدیحه
سرایان متمایز میکند

نمیدانم چرا از آغاز آشنائی با شعر پارسی طبعم را با قصیده الفتی نبود!

آیا سنگینی و درازی آنها ذهن ملال پذیر را بسوی غزل میکشانید یا قصیده در تصور اتم مرادف با مدح بوده

و مدایح هرچند با ابداع بیان و تخیلات ظریف توأم باشد حاکی ازمشاعر گوینده نیست، بلکه موجباتی‌دیگر ازقبیل کسب رزق و تقرب بدستگاه حاکمه باعث سرودن آنها گشته است.

شاید یك علت اعراض من از خاقانی همین معنی بود زیرا خاقانی هم چون سایر چکامه سرایان بمداحی پرداخته واز اغراق‌هم فرو گذارنکرده، طبع قادر وقوهٔابداع خویش‌را به ستایش خاندان شروانشاه و دیگران گماشته است:

درکف همچو بحر او گردون
گرمحیط است زورقش دانند
چرخ اخضر چو درشود بشفق
از خم تیغ ازرقش دانند
دود آن آتش مجسم اوست
اینکه چرخ مطبقش دانند
چرخ را خود همین‌تفاخر بس
کآخور خاص ابلقش دانند

✿

قهرش از بهر قطع نسل عدو
رحم مادر عدم بشکافت

اما پس از آشنائی با وی معلوم شد همانطور که در سخن شیوه‌ای خاص دارد و بطرز محسوس و آشکارا از سایر

قصیده سرایان متمایز است، از حیث روش و رفتار شخصی، همچنین ازحیث موضوع و کیفیت مدح ' وجوه تمایزی میان او و سایر مدیحه گویان هست . نخست و قبل از همه در خاقانی عزت نفسی بچشم میخورد که او را به حریم استغنا نزدیك و ازصف امثال انوری وظهیر فاریابی و معزی وعنصری دور میکند . مثل اینکه آن جوهر انسانیت که بشخص مناعت میدهد و از تذلل و خضوعش باز میدارد در وی بیش از سایر مدیحه سرایان بوده است .

او به فضل و کمال خود واقف است ، بقوهٔبیانوقدرت طبع خویش مینازد و ارزش کلام و مدایح خود را کمتر از عطا و بخشش ممدوحین نمیداند ، چنانکه این معنی را در ضمن قصیده‌ای صریحاً بیان کرده است :

شاه را تاج ثنا دادم نخواهم بازخواست
شه مرا نانی که داد ار بازمیخواهد رواست
شاه تاج یك دوکشور داشت لیك ازلفظ من
تاجدار هفت کشور شد بتاجی کز ثناست
شه مرا نان داد ومن جاندادمش یعنی سخن
نان او تخمی است فانی جان من گنج بقاست
من چراغم، نور دادم، باز نستانم زکس
شاه خورشیداست واینك نورداده بازخواست

گر بمدحی فرخی هر بیت را بستد دهی
در مدیح بکرمن هربیت را شهری بهاست

در قطعه‌ای این معانی بطور دیگری گفته شده‌است

قدما گر چه سحر ها دارند
کس ندارد چنین‌که من دارم
نبرد ذل بر آستان‌ملوك
این دل نازنین‌که من دارم
نه ز سردان خورد تپانچهٔ گرم
این رخ شرمگین که من دارم
تخم همت ستاره بر دهدم
فلك‌است این زمین‌که من‌دارم
من که خاقانیم ندانم هم
که چه شاهیست اینکه من‌دارم

هم از گفته‌های گونا گون وی وهم ازآنچه‌دیگران دربارهٔ وی نوشته‌اند خاقانی با سیمائی موقر و گرامی درذهن مصورمیشود. اوبه فضل و کمال‌خویش واقف‌است و این‌معنی بجای رعونت و گنده دماغی در وی مناعت واحترام بذات پرورش داده است. بعبارت دیگر خاقانی در حد اعتدال‌میان تکبر و حقارت قرار گرفته . شأن و شرافت روح انسانی را حفظ کرده و برای تقرب و کسب مال تن به خضوع و تذلل درنداده ( در احوال اونوشته‌اند که خود گاهی بشاعران صله میداده‌است) چنانکه علت‌حبس‌ویرا استنکاف ازقبول‌خدمت

نوشته‌اند . همچنین از رذایلی چون بخل ورشك ـ که مولود ضعف روح و نتیجهٔ شکی است که انسان در ارزش خویشتن داشته ، نگرانست که اعتراف بفضل دیگران ازوی بکاهد ـ بر کناربوده است. آنچه میان وی و شرف‌الدین حسام‌النسفی در شهرری گذشته و خاقانی با کمال فروتنی بوی گفته‌است « کاش تمام دیوان من از آن تو بود و در عوض قصیدهٔ تو بمطلع « هر گز نگار طره به هنجار نشکند ـ تا بارعشق پشت خرد زار نشکند » از آن من . . . » کرم اخلاق ویرا نشان میدهد مخصوصاً که پس‌از این گفتگو هدیه‌ای به‌او ومصاحب او عمر نو قانی داده است*

مناعت طبع و استغنای ذاتی و میل بکناره گیری از دربار و تمایل فطری اوباستقلال، او را بکلی‌از صف مدیحه ـ سرایانی که ادب را دکانی برای کسب روزی ساخته، بانواع چاپلوسی‌و دریوزه گری سعی‌میکردند تقرب بیشتری‌بدر گاه خداوندان زر و زور پیدا کنند ، دور میکند . در دیـوان خاقانی‌آثار این‌تعزز و کرامت نفس و این سر بلندی واستغنا زیاد دیده میشود :

* مقدمهٔ دکتر ضیاءالدین سجادی بر خاقانی صفحهٔ ۳۲

بهر دونان ستایش دونان کنم ؟ مباد
کاب گهر بسنگ خماهن بر آورم

✿

همه درگاه خسروان دریاست
یك صدف نی و صد هزار نهنگ
کشتی آرزو در این دریا
نفکند هیچ صاحب فرهنگ
یك گهر ندهد و بجان ستدن
هر زمان باشدش هزار آهنگ
در پناه خرد نشین، که خرد
گردن آز راست پالاهنگ
تو و کنجی ، نه صدر و نه ایوان
تو و نانی نه میر و نه سرهنگ

✿

خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن
که پایگاه ترا برفلك گذارم سر
دبیرم آری سحر آفرین گه انشا
ولیك زحمت این شغل را ندارم سر
بدستگاه دبیری مرا چه فخر ؟ که من
به پایگاه وزیری فرو نیارم سر
چو آفتاب ضمیرم، عطاردی چه کنم؟
کلاه عاریتی را چرا سپارم سر

این قطعه، روایتی را که در کتاب آثارالبلاد آمده و علت زندانی شدن خاقانی را نپذیرفتن شغلی نوشته که وزیر شروانشاه بوی پیشنهاد کرده است✿ قابل قبول میسازد و بر

✿ مقدمهٔ خاقانی دکتر سجادی صفحهٔ ۱۹

فرض شك در صحت اینگونه روایات، در این امر شبهه‌ای نیست که این حالت و این وقوف خاقانی بر ارزش خویش بدو وقار و استغنائی داده است. نکهت این استغنا و طبع مایل باستقلال، اورا ازحرفهٔ خود بیزار میکند و دراین صدد برمیآید که از دربار دوری گزیند و سفر دوم حج را بهانه میکند ولی پادشاهی که سرایندهٔ والا طبعی چون خاقانی در خدمت دارد و مدایح او یکی از مؤثرترین لوازم تشخص اوست، بدین قصد رضایت نداده او را بزندان میافکند ودر نتیجه خصوصیتی دیگر در دیوان خاقانی پیدا میشود و آن قصاید بلندیست که درآنها از بند و سلب آزادی خودشکایت کرده است.

۲ـ میان قصیده سرایان باذوق، عادت براین جاری شده است که بستایش ممدوح قصیده را آغاز نکنند بلکه به توصیف طبیعت، یا به تغزل، یا وصف باده گساری و غیره بپردازند و سپس بمناسبتی بمدح گریز زنند. خاقانی نیز چنین میکند ولی با این تفاوت که غالباً ابیات مدح درقصایداو کمتر از ابیاتی است که بوصف طبیعت وبزم یا بیان مشاعر و اندیشه‌های خود اختصاص داده است. در قصاید بزرگ

خاقانی «مطلع» چند مرتبه تجدید میشود وخاقانی تجدید مطلع را بهانه کرده باز به پرا کندن تخیلات شاعرانه میپردازد. در ترکیب‌بندهائی که بمدح اختصاص دارد در هربندی باز به توصیف های‌بدیع یا بیان‌مشاعرخود پرداخته در بیت آخر اسمی از ممدوح میبرد.

۳ ـ مدایح خاقانی بشاه و امرا و درباریان اختصاص ندارد. بسا اوقات‌علمای زمان خود را ستوده ، یا دروفات‌آنها تأثرات خود را بیرون ریخته است که از آنجمله دو قصیدهٔ بلند و با ارزش اوست در فتنهٔ غز و قتل امام شافعی نیشابور محمدبن یحیی. خاقانی‌در این‌مقام به شاعر گرانمایه وبلند‌مرتبهٔ خراسان ناصر خسرو نزدیك میشود که قوهٔ بیان و مقدرت ادبی خود را بخدمت معتقدات دینی میگمارد. غیراز مثنوی‌تحفة‌العراقین قصاید عدیده‌ای در وصف کعبه‌یا ستایش پیغمبر اکرم سروده است*

* اول قصیده ای بنام « حرز الحجاز » بمطلع « شبروان چون رخ صبح آینه سیما بینند » دوم قصیده‌ای بمطلع « شبروان درصبح صادق کعبهٔ جان دیده‌اند » سوم قصیدهٔ « کنزالرکاز» که دربرابرمرقد پیغمبر بمطلع«مقصداینجاست ندای‌طلب‌اینجاشنوند» سروده وچهارم «باکورة‌الاثمار » در وصف مناسك حج بمطالع « صبح از حمایل فلك آهیخت ←

چهارمین امتیاز خاقانی از قصیده سرایان، قصاید و قطعات زیادیست که بسبك سنائی در سیر و سلوك، موعظه، تزهد از دنیا، ستایش قناعت و بیان اندیشه و تأملات روحی سروده است و چنانکه اشاره شد حتی در مقدمهٔ بعضی از مدایح خود نیز این روش را دنبال کرده و مجموع آنها نشان میدهد که خاقانی شاعریرا فقط برای کسب مال بکار نینداخته ومحرکی‌شریف‌تر و والاتر نیز در روح وی‌بجولان آمده است.

۵ ـ یکی دیگر از خصوصیات قصاید خاقانی بدبینی نسبت باهل زمان است. بعضی‌از قصیده سرایان دیگرنیزلب بشکایت گشوده‌اند مانند قصیدهٔ معروف ظهیر فاریابی « مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد . . . » یا ناله‌های زاری که کمال‌الدین اسمعیل کرده است ولی غالباً شکایت آنها از اینستکه قدرشان مجهول مانده و متناسب با توقع یا

←

خنجرش » و دیگر قصیده‌ایست بمطلع « صبح وارم کافتابی در نهان آورده‌ام » و راجع است به خاکی که از مرقد پیغمبر با خود آورده است. همچنین قصیدهٔ تحفةالحرمین که گویند « درپیش کعبه انشاء کرده و در برابر حظیرهٔ رسول اکرم باتمـام رسانیده است» بمطلع « صبح خیزان بین بصدر کعبه مهمان آمده » .

«هنر» شان صله نیافته‌اند، در صورتیکه شکایت‌های خاقانی جنبهٔ کلی دارد و از فقدان فضایل و مکارم یا رواج بازار نالایقان مینالد. چون این قسمت از اشعار خاقانی بلند و پر معنی و عبرت انگیزاست در قسمت منتخبات فصلی بدان اختصاص یافته است.

۶- ششمین خصوصیتی که خاقانی را از سایر قصیده‌سرایان متمایزمیکندمراثی اوست که مانند حبسیات مسعود سعد، خمریات منوچهری، تغزلهای فرخی شأن خاصی در ادبیات ایران دارد و از اینرو یکی از بهترین فصول قسمت دوم این‌نوشته محسوب میشود زیرا بیشتراز هرفصلی حاکی از مشاعر ومانند شکایات، آیینهٔ تأثرات گوینده است.

۷-یکی‌از خصوصیات دیگردیوان خاقانی‌بارقه‌ایست از عرفان که در وهلهٔ نخستین چشم شخص را خیره میکند زیرا به‌ابیاتی برمیخوریم که‌غزلهای‌سنائی‌وعطار وحتی گاهی حماسه‌های روحانی جلال‌الدین محمد، یا شیوهٔ پوشیده و تلقین کنندهٔ دو معنی مختلف حافظ را بخاطر میآورد.

ولی آشنائی بیشتربا خاقانی‌بما نشان میدهد که شیوهٔ تفکر صوفیان وارسته در وی اصیل نیست و او مردیست

متشرع و بدرجه‌ای مقید بظواهر شرع که متابعت از فلسفه و احکام عقل را تخطئه میکند :

| | |
|---|---|
| فلسفه در سخن میامیزید | وانگهی نام آن جدل منهید |
| نقد هر فلسفی کم از فلسی است | فلس در کیسهٔ عمل منهید |
| مرکب دین که زادهٔ عرب است | داغ یونانش بر کفل منهید |
| قفل اسطورهٔ ارسطو را | بر در احسن‌الملل منهید |
| نقش فرسودهٔ فلاطون را | بر طراز بهین حلل منهید |
| فلسفی مرد دین مپندارید | حیز را جفت سام یل منهید |
| فرض ورزید وسنت آموزید | عذر ناکردن از کسل منهید |

این معنی را در جای دیگر و با اندکی تعریض به فقیهان متمایل به حکمت چنین بیان میکند :

جدلی فلسفی است خاقانی
تا به فلسی نگیری احکامش
فلسفه در جدل کند پنهان
وانگهی فقه برنهد نامش
مس بدعت بزر بیالاید
پس فروشد به نقرهٔ خامش
دام در افکند مشعبدوار
پس بپوشد بخاروخس دامش
مرغ زاحم بلطف صید کنند
پس ببرند سر به ناکامش
علم دین پشت آورد وانگه
کفر باشد سخن بفرجامش

پیروی ازعقل را سترون پنداشتن و فلسفه را عقیم و

غیر منتج انگاشتن در زبان متصوفین زیاد آمده است ولی خیلی‌تفاوتست میان مردمانیکه احکام عقل وفلسفه را ازاین لحاظ بکشف حقیقت راهنمون‌نمیدانند که در آنها یك‌نوع جمود و محدودیتی دیده و پای استدلالیان را چوبین و بی تمکین دانسته‌اند و عالم جذبه و عشق و رؤیاهای عرفانی را وسیع تر دیده‌اند، تا کسانیکه فلسفه و موازین عقلی را از اینرو غیرقابل اعتماد میگویند که آنها را با بعضی ظواهر شرعی منافی دانسته و محدود و مقید شدن درامور قشری و رسوم ظاهریرا برهر گونه جهش فکری ترجیح داده‌اند.

خاقانی رابرحسب‌اصول فکرباید دراین‌زمره گذاشت، نهایت این وجه مشترك میان او وعرفا وجود دارد که نسبت بعلایق مادی بی‌اعتنا و از آلودگیهای متداول زمان خود دور وبمکارم اخلاق‌علاقمند است. این معانی که ویرا بحریم عرفا نزدیك میکند در بسیاری از غزلها و مقدمه قصاید وی دیده‌میشود. بعبارت دیگراگر ازحیث مبادی فکری عارف نیست ولی از حیث رفتار و اخلاق به وارستگان میگراید و در قسمت دوم این نوشته فصلی با ینگونه از گفته های او اختصاص داده شده است.

٤

# پیدایش سبکی

شیوهٔ سخن، خاقانی رادر ردیف استادانی قرار میدهد
که سبك آنانرا «خراسانی(یا) ترکستانی» میگویند . همهٔ
آنهابه‌استواری انشا ، پاکی‌لفظ ، استحکام وصلابت تلفیق و
اتخاذ راه مستقیم وصریح در بیان مقصود موصوفند . معذلك

از مـرور بدیوان خاقانی در ذهن این پندار صورت می‌بندد که وی نقطهٔ آغاز سبکی است که در تاریخ ادبی به « سبك هندی » معروف است . آهنگ حماسی و مردانه‌ای که از قصاید خاقانی طنین‌افکن است این‌وجه مشابهت رامیپوشاند ولی درغزل که زبان‌نرمتروتعبیرات عاطفی‌تراست‌این معنی بیشتراحساس میشود .

درغزل زیروجه مشابهتی میان خاقانی و غزلسرایان خراسانی چون شهید بلخی ، رودکی ، فرخی و حتی انوری موجود نیست ، بلکه برعکس خواننده خیال میکند دیوان بیدل‌را دردست دارد وبذهن فشار میآورد که معنی‌را ازمیان آنهمه استعاره وتعبیرهای مجازی بیرون کشد . غزل بدین مطلع شروع میشود :

کشد مو بر تن نخجیر تیر از شوق پیکانش
به‌دل چون‌رنگ برگل میدود زخم نمایانش

از خواندن آن بی‌اختیار این مطلع یکی‌ازشاعران سبك هندی بذهن میرسد :

گره زد دردلم صد آرزو ازشوق نخجیرش
که اواززخم پیکان مردومن‌ازحسرت تیرش

بیت سوم این غزل را در برابر بیتی از طالب که از

سرایندگان بنام سبك هندیست بگذارید از حیث غرابت تشبیه ازیکدیگرباز نمی‌مانند:

خاقانی
بیالد خره‌ی برنوبهار او ، چه‌کم دارد ؟
تبسم ارغوان زارش ، تماشا نرگستانش

طالب
چمن کبکی‌است خندان ، گل دهان و غنچه منقارش
پریشان سایه‌های سرو دامن های کهسارش

همچنین بیت چهارم خاقانی را اگردربرابراین بیت شاعرهندی بگذارید شخص خیال میکند گویندهٔ هردویکی است درصورتیکه چهارپنج قرن آنها را از هم دور میکند.

خاقانی
در آغوش دو عالم غنچهٔ زخمی نمیگنجد
هجوم‌آورده بردلها زبس‌تاراج مژگانش

؟
درخیال آن دهن‌ازبسکه‌کردم‌گفتگو
غنچه میآیدبرون ازتن‌مراازجای‌مو

تمام ابیات این غزل از همین دست است ، بحدیکه بشخص شبهه‌ای روی میدهد که شاید از خاقانی نبوده و اشتباهاً دردیوان وی ثبت گردیده است. ولی‌آشنائی بیشتر با وی وابیات فراوان دیگری که درغزلهای‌اوپرا کنده‌است این پندار را قوت میدهد که خاقانی مبدأ پیدایش سبکی است که صائب قهرمان بدون تردید و بیدل نازك‌خیال‌ترین وتاریکترین گویندگان آن‌بشمارمیروند وده‌هاسرایندگان

بنام دیگری چون کلیم ، عرفی ، طالب ، حزین . . . درآن طبقه جا دارند .

این تصور و فرض در بادی نظر غریب و اذعان بدان دشوار مینماید که خاقانی‌را ، باهمهٔ صلابت انشاء واستحکام ترکیب وباآهنگ حماسی‌مردانه‌اش آغازسبکی فرض کرد که‌سرایندگانش،باهمه‌دقت‌خیال وظرافت فکری،غالباً‌دچار ضعف تلفیق وعدم صافی و پاکی انشا هستند و پیوسته از گفته‌های آنان عجزوافتادگی وناله بگوش میرسد. رازاین تفاوت هم درانتخاب کلمه و هم در کیفیت تلفیق جمله‌است ، مثلا دراین بیت خاقانی کلمهٔ « نعره » او را از گویندگان هندی جدامیکند، شاعرسبك هندی بجای « نعره » « ناله » میگذاشت :

مرا دانهٔ دل بر آتش فتاده است
از آن‌نعرهٔ من‌چنین‌خوش فتاده‌است

طبعاً‌کلمهٔ‌ناله درمصراع‌دوم‌بیت رابگفته‌های‌متأخرین نزدیکترمیکند. علاوه،از کیفیت ترکیب‌جمله روح مردانه وآهنگی حماسی بگوش میرسد زیرا از اینکه دانهٔ دل بر آتش‌افتاده‌است گریه‌وزاری‌نمیکند،بلکه‌آنراچون‌واقعه‌ای بیان میکند وحتی مثل‌اینستکه از این واقعه بخود میبالد،

برخلاف این بیت « صفی» که تقریباً شبیه آن مضمون را بیان میکند ولی از آن اندوه وعجز وبیچارگی میبارد.

ز سوز مطرب غم آنچنان لبریز فریادم
که رك براستخوانم تار طنبور است پنداری

این تفاوت، یعنی تفاوت در لهجه و اثر مختلفی که از خواندن خاقانی و شعرای سبك هندی در ذهن نقش می بند غالباً درمضمونهای متشابه نیزدیده می‌شود.

خاقانی وصائب به دوطبقه ازشعرای فارسی تعلق دارند که سبك و شیوهٔ آنان کاملا متغایراست، ولی ازحیث توسل باستعاره ومجاز و اختیار راه غیرمستقیم در ادای مقصود بهم نزدیك میشوند. دوبیت زیر گوئی ازیك گوینده ویا لااقل از دو گوینده‌ایست که دریك سبك قراردارند:

خاقانی
زلزلهٔ غم فتاد در دل ویران
سوی مژه گنج شاهوار برآمد

صائب
سیل را گنج شمارد دل ویرانهٔما
برق را تنگ درآغوش کشد دانهٔما

خاقانی برای بیان اینکه از فرط اندوه گریه کرده است این راه پرپیچ و خم را پیش میگیرد: زلزلهٔ غم حادث میشود، زلزله زمین را زیر وزبر میکند، معمولا گنج در

ویرانه است ، ویرانه هم بر اثر زازله ازهم میشکافد و گنج شاهوار بیرون میافتد ، گنج شاهوار دانه‌های اشك است که به دانه‌های الماس و لؤ لؤ میماند . امـا در بیان این معنی خواننده دلش بحال خاقانی نمیسوزد زیرا مثل اینستکه با گشاده روئی حادثه ایرا نقل میکند و از این حادثه برخود میبالد زیرا گنج شاهوار به چنگش افتاده است .

صائب درمقام‌تسلیم وخو گرفتن به‌ناملایمات میگوید دل‌ویرانهٔ اوحتی‌سیل را که زودتربویرانه روی میآورد گنج فرض کرده ومیپذیرد ودانه، یعنی وجود او بجای اینکه از برق برحذر باشد (زیرا برق آفت خرمن است و خاکسترش میکند) آنرا درآغوش‌میکشد... طبعاً‌ازاین بیت موجودی درذهن‌مصورمیشود کـه‌دچارمحرومیت وآموختهٔ‌مصائب است

این دوبیت دیگرخاقانی وصائب رامقابل‌هم قراردهیم انفعال و تأثرخواننده بکلی متخالف است. خاقانی بزندگانی بدبین‌است ومیخواهدبگوید ازآرزوها جزنا امیدی نتیجه بدست نمیآید ولی‌لهجه مردانه‌است هرچند زندگانی‌زندان تاریکی است و زندانی را گاهی کور میکنند .

میل در چشم امل‌کش تا نبیند در جهان
کز جهان تاریکتر زندان سرائی برنخاست

صائب ازناکامیهای زندگانی سخن‌میگوید ولی‌بااین تعبیر ظریف و دقیق میگوید که انسانرا بر حال گوینده متأثر میسازد :

پیمانه‌ام زرعشهٔ پیری بخاك ریخت
بعد ازهزار دورکه‌نوبت بمارسید

یا درمقام اغراق خاقانی میگوید :

شده است از آه دریا جوشش من
تیمم گاه عیسی قعر دریا

صائب هم‌سوزدرون راباابن‌تعبیرپرازعجزبیان‌میکند:

پردهٔ گوش اگر بال سمندرگردد
تب کند از اثر گرمی افسانهٔ ما

قطع نظر از تفاوت لهجه و کیفیت متفاوتی که در برانگیختن معنی میان خاقانی و گویندگان هندی هست غالب مشخصات سبك هندی در اشعار خاقانی دیده میشود : باریك خیالی، بجستجوی مضمون تازه رفتن‌هرچند ناماًنوس باشد ، در مضمونها بامور کلی قناعت نکردن و از جزئیات مشاهدات و عادات مدد گرفتن، دربیان مقصود از صراحت و سادگی روی برتافتن و باستعارات و کنایات متوسل شدن ، بکاربردن تعبیرات مجازی و مراعات کردن تناسب‌های لفظی

تاحدی که معانی درآنها گم شود ، یك امرجزئی و یا ضرب المثلی را دریك مصراع وجه اثبات یك مفهوم‌کلی قراردادن، درتشبیهات ازاغراق(هرچنددورازذهن باشد) پرهیزنکردن[1] همه درسخن خاقانی دیده میشود. بعبارت دیگر از استادان پیشین تنها خاقانیست که این باب را گشوده وازاینرو مبدأ

۱ـ نمونه های چندی از اشعار سبك هندی : ـ

مشو از زیردست خویش ایمن از زبردستی
که خون شیشه را نوشید جام آهسته‌آهسته
به همواری بلندی جوکه تیغ کوه را آرد
بزیر پای کبك خوشخرام آهسته آهسته

صائب

مشاطهٔ شوخی که بدستت دل ما بست
میخواست چمن طرح کند رنك حنابست
ارباب نظر را بـه تمنای نگاهش
دست مژه‌ای بـود تحیر بقفا بست

بیدل

آمده نزدیك لب حرف کسی ، دور نیست
گر بن هرموی را گوش شنیدن دهم

ظهوری

کنید داخل اجـزای نوشداروی ما
هر آن گیاه کـه برگش به نیشتر ماند

طالب

خشك کنم ز سوز دل دیدهٔ اشکبار را
چند در آب افکنم آینهٔ نگار را
نواب عاقلخان

پیدایش آن سبکش فرض توان کرد . نهایت الفاظ و ترکیبات اوبسخنش فخامت وصلابتی میدهد که باشیوهٔ نرم وضعیف و عاجزانهٔ سرایندگان هندی مباینت دارد وهمین تفاوت وجه مشابهت آنانرا میپوشاند .

نکته ای‌را که دراین باب نباید فراموش کرداینست که چهارقرن وبیشترمیان خاقانی وشاعران این سبك فاصله است ، دراین مدت زبان دستخوش تحول وتبدل زیادی‌شده، کلمات عربی بیشتروارد زبان و بسیاری ازالفاظ دری مهجور ومتروك گردیده ، علاوه حملهٔ مغول وجنگ‌های امیرتیمور و دوام تسلط بازماندگانشان اثر خود را بر اخلاق گذاشته است ، شیوع جور و رواج ظلم و قساوت و آشوب مستمر حکومت‌های محلی طبایع را به عجز وانکسار ونفوس را به تحمل بیداد وستم پرورش داده وهمهٔ اینها در موالید قریحهٔ گویندگان تأثیرخویش را نهاده است وباز فراموش نکنیم که خاقانی سبکی را آغاز کرده است و پیروان وی چون حافظ ، روحی معتدل نداشته‌اند ، تاباریك خیالی و تناسبات لفظی وتشبیهات رابحداعتدال بکار برند ، بلکه درهرباب راه اغراق پیش گرفته‌اند .

درهرصورت من درمقام بیان یکی از تصورات خویش بوده‌ام نه اثبات آن ، ازاینرو به مقابله گذاشتن ابیاتی‌چند از خاقانی در مقابل اشعار غزلسرایان هندی اکتفا و تصور میکنم اگر دماغی محقق وطبعی پرحوصله بکارافتد وبتواند مضامین متشابه را گرد آورد و تنها به محفوظات و آنچه دم دست دارد اکتفا نکند ، اثر خاقانی را برسرایند گان سبك هندی بشکل غیرقابل تردیدی آشکارمیکند .

خاقانی

بگداخت مرامرهم‌وبنواخت‌مرادرد
من درد نوازنده به مرهم نفروشم
رازی که‌چو نای‌از لب‌یاران ستدم‌من
از راه زبان بر دل همدم نفروشم
آری‌منم‌آن نای‌زبان‌گمشده،کاسرار
الا ز ره چشم بمحرم نفروشم
بر کوردلان سوزن عیسی نسپارم
بر پرده دران رشتهٔ مریم نفروشم

قدسی

من لذت درد تو بدرمان نفروشم
کفر سر زلف تو بایمان نفروشم
در دل ز خیال گل روی توخلیده
خاری که بصدگلشن رضوان‌نفروشم
صد خار خلد در جگرولب نگشایم
درباغ چوبلبل بگل افغان نفروشم

کام دو جهان در عوض غم نستانم
این جنس گران من بکس ارزان نفروشم
قدسی من و تردامنی عشق چو زاهد
هرگز بکسی پاکی دامان نفروشم

۞

خاقانی

چندین هزار نافهٔ مشك امید را
بر مجمر نیاز بیکدم بسوختم
هرجوهری که بود بر این سقف لاجورد
از شعلهای آه دمادم بسوختم
از تف دل شرار بصحرا چنان زدم
کزدود مهره در سر ارقم بسوختم

۞

عرفی

ایساغر بلا ز شراب تو سوختیم
با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم
درشب گذشت عمرو ندیدیم روی صبح
ای بخت ازگرانی خواب توسوختیم

۞

شفائی

امشب که درحضور تومردانه سوختیم
صد داغ رشك بردل پروانه سوختیم
ازبادهٔ نگاه توبیرون زبزم وصل
رفتیم سرخوش ودرمیخانه سوختیم
آن لب گذشت درسرمستی بخاطرم
آهی زدیم وساغروپیمانه سوختیم
غمهای اوکه برددل حلقه میزدند
اکنون کجا روندکه ماخانه سوختیم

خاقانی

پیمود نیارم به نفس خرمن اندوه
با داغ تو پیمانه ز خرمن چه‌نویسد

۞

سوزی

دیده حیرانست در کار نگاه آشنا
شیوهٔ مستی می‌پیمانه‌کی داندکه‌چیست

۞

خاقانی

جز ناله کسی همدم من نیست زمردم
جز سایه‌کسی همره من‌نیست زاصحاب

۞

غزالی

کس را نبینم روزغم جزسایه درپهلوی‌خود
آنهم چو بینم سوی اوگرداند ازمن‌روی‌خود
جز ناله انیس من بیمار کسی نیست
آنهم نفسی هست زضعف ونفسی نیست

۞

خاقانی

خاك پایت دیده‌ها را روشنائی میدهد
هر سحر بوی تو با جان آشنائی میدهد

۞

ازمتأخرین

غبار راه گشتم سرمه گشتم توتیا گشتم
به چندین‌رنگ‌گشتم تا بچشمش‌آشنا گشتم

۞

نواب عاقل‌خان

منتظران یار را جلوهٔ هر صور نکوست
سرمه بود غبار ره دیدهٔ انتظار را

۞

خاقانی

غصهٔ تلخ از درون خندهٔ شیرین زنیم
روی ترش چون کنیم نز گل ترکمتریم

۞

شاعری هندی

بیرون همه سرسبز و درونم همه خون‌است
از حالت من برگ حنا راکه خبر کرد؟

خاقانی

کوی اوجانرا شبستان بود زحمت برنتافت
سایه بر در ماند چون من درشبستان آمدم

✿

ازمتأخرین

بروز غم کسی چون سایهٔ من نیست یار من
ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من

✿

خاقانی

هستی، خورشید حسن لاجرم ازوصل تو
هرکه به نزدیك تر از تو سیه روی تر

✿

متأخرین

زلف را گفتم سیه چونی بخود پیچید و گفت
هرکه با خورشید بنشیند شود رویش سیاه

✿

خاقانی

خاقانی ازآنگه که خبر یافت ز عشقت
از بیخبری زو به جهان رفت خبرها

✿

ازمتأخرین

بیخبر از دو جهانم خبری بهتراز این
بندهٔ پیر مغانم هنری بهتر از این

✿

خاقانی

آفت جان است وانگه درمیان جان‌مقیم
گرنه درجان اوستی کی‌باك جانستی‌مرا

✿

امیرخسرو

دل ز من بردی و در جانی هنوز
دردها دادی و درمانی هنوز
آشکارا سینه را بشکافتی
واندرون سینه پنهانی هنوز

✿

خاقانی

گر ز پی سازکار در الف آز
سین سلامت فزودمی چه غمستی

صائب

دست طمع چو پیش کسان میکنی دراز
پل‌بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش

✲

خاقانی

نعره کنان چون نمك برآتشم ایرا
غم نمکم بر دل فگار بر افکند

✲

صائب

قبول خاطر مشکل‌پسندان چون توانم شد
که آتش‌چون سپند ازدامن‌خوددورم‌اندازد

✲

خاقانی

سوزن امید من بدست قضا بود
بخیه از آنم بروی کار برافکند
رشتهٔ‌جان‌صدگره چورشتهٔ‌تب داشت
غم بدل یك گره هزار بر افکند

✲

کلیم

کوتاه گشته ازهمه جا رشتهٔ امید
از بسکه روزگار گره زد بکار من
شد سینه چاك وسوزن‌مژگان‌تودمی
چون رشتهٔ سرشك نیامد بکار من

✲

خاقانی

صبا از خاطرت بوئی به گل داد
ز شادی چند پیراهن بیفزود

✲

طالب

هزار سوزن اشکم فزود بر مژگان
کسیکه بر تن او دوخت پیرهن‌نازك

✲

خاقانی

من آن آب نادیده نخل بلندم
که ازجان من در من‌آتش‌فتاده‌ست

صائب

نیم سنگ فلاخن لیك دارم بخت ناشادی
که برگرد سرهرکس که گردم دورم‌اندازد

میخانه است کاسهٔ سر فیل مست را
صائب زخود شراب برآردسبوی‌دل

✿

خاقانی

برای آنکه زغیر تو دیده بردوزم
بجای‌هرمژه درچشم سوزنی‌استمرا

✿

صفی

شبی کزگلبن ناز تو خالی باشد آغوشم
بچشمم‌خواب مخمل‌نیش‌زنبوراست‌پنداری

پردهٔ دیدهٔ ما دام مشبك شده‌است
دیده درخواب مگرسوزن‌مژگان‌ترا

✿

خاقانی

زان غم که آفتاب کرم مرد برق‌وار
شب زهره را چو رعد بشیون‌درآورم

✿

صفی

بموج اضطراب افتاده عکس‌آفتاب اینجا
که آرد دود آهم‌آب ازچشم سحاب‌اینجا

✿

خاقانی

شورش دریای اشك من‌بزمین رفت
برتن ماهی شکنج مار برافکند

✿

صفی

خیال حلقهٔ زلفش ز بس جا در دلم دارد
ز دود آه من‌باشد زره‌پوش آفتاب اینجا

✿

خاقانی

خود باش انیس خود مطلب‌کس‌که‌پیل‌را
هم گوش بهتر از پر طاوس پشه ران

مخلص

در پیش کس بخاك نریزیم آبرو
تا نان خشك خویش بدین‌آب‌تر کنیم

✿

خاقانی

کحال دانشم که برند اختران به‌چشم
کحل‌الجواهری که به هاون درآورم

✿

کلیم

عرق خجلت من سیل وجودم گیرد
فقررا گردهم وملك‌سلیمان‌گیرم

✿

خاقانی

همجنس درعدم طلب اینجا مجوی زانك
نیلوفر از سراب نداده است کس نشان

✿

صائب

دستگیری نتوان داشت توقع ز غریق
اهل دنیا همه درمانده‌تر ازیکدگرند

✿

خاقانی

هلاك تن شمع جانست اگرنه
نیاید زموم اینهمه تن‌گدازی

✿

سوزی

عاشق از راز دل معشوق کی دارد خبر
سوزجان‌شمع را پروانه‌کی‌داندکه چیست

✿

خاقانی

از نشتر سلاح دو بادام گاه جنگ
چشمم‌چو پسته بررگ‌خونین‌نشتراست

✿

شایق

شب عید از خیال ابرویت گربرفلك بینم
بداغم ناخن گردون‌خلد چون‌نیش عقربها

خاقانی

بگذر از این آبگون پلی که فلک راست
کاب کرم را در او گذار نیابی
قاعدهٔ عمر زیر گنبد بی آب
گنبد آبست کاستوار نیابی

۞

صائب

این رشتهٔ حیات که آخر گسستنی است
تا کی بهم گره زنم و چند بگسلد

۞

خاقانی

در بدر هر ماه چون گردد قمر؟
دیده شاید آن هلال ابروی تو

۞

ازمتأخرین

چنان رنجور دارد ماه نو را رشك ابروئی
که بعد از ماه میغلتد ز پهلوئی به پهلوئی

ذوالقدر

کمانی بسته برخورشید حسن ازناز ابروئی
که انگشت هلال ازدور بنماید که ماه آنجا

۞

بدیهی است، در آوردن این مقارنات، به شباهت تقریبی، چه در مضمون وچه در کیفیت تلفیق و توسل به استعاره، قناعت شد زیرا اگر دنبال مضمونهای متشابه میرفتیم کار دشوار میشد وشواهد در دائره‌ای محدودتر میافتاد. همچنین از ترس اطناب از نقل‌ده‌ها بیت خاقانی که سبك شعرهندیرا بخاطر میآورد صرف نظر شد.

Title A first course in education

Author Reeder, W. G.

Accession No. 7877

Call No. 370.2 R257F

| BORROWER'S NO. | ISSUE DATE | BORROWER'S NO. | ISSUE DATE |
| --- | --- | --- | --- |
| | | | |

25

27/11/77 (1101)

۵

# طیفی از خاقانی

سخن سرایان بزرگ کمابیش در گویندگان بعداز خویش اثر دارند ولی معدودی از آنان یا بواسطهٔ اصالت در شیوهٔ سخن ، یا بدلیل وسعت تخیل و روشی‌خاص دراندیشه، یا زیبائی قالب و گسترش دامنهٔ تعبیر و یا از این لحاظ که

سبک آنهامتجانس باذوق وپسند عمومی است ، نقطهٔ محوری وهدف توجه چند نسل ویاچند قرن قرار میگیرند . نمونهٔ جدل ناپذیر این طبقه سعدی وحافظند که بیش‌از شش قرن مقتدای تمام غزلسرایان قرار گرفته و همینطور متشخص و ممتاز باقی مانده‌اند .

به تقلید شاهنامه گویندگان زیادی برنخاسته اند ولی بدون تردید فردوسی ده قرن مرجع و مستند اهل ادب بوده‌است . نیروی تخیل ، وسعت دائرهٔ تعبیر، استواری‌انشا واستحکام ترکیب، ریختن افسانه‌های تاریخی‌درقالب حماسهٔ ملی وآفریدن صحنه های گوناگونی‌ازعهد باستان،شاهنامه را شاهکاری ادبی ساخته است که تمام گویندگان بزرگ ، حتی جلال‌الدین محمد که سیرروحی‌اودرجهت دیگریست، بدان روی آورده وازآن منبع فیض نوشیده‌اند .

نظامی بعد از فخرالدین گرگانی به سرودن خمسه دست زده و طبعاً از وی اثر یافته است ولی خود تا امروز پیشوای تمام شاعرانی میباشد که افسانه را در قالب شعر ریخته اند وخمسهٔ او چون شاهنامه ومثنوی از شاهکار های ادبی زبان فارسی و هدف ارباب فن و ادب بشمار میرود ،

در صورتیکه چنین مقامی برای عنصری که در سخن استاد و مورد توجه تمام قصیده سرایان بوده است در تاریخ ادبی ایران نیست.

هرچند خیام بعنوان شاعری اصیل و بزرگ، درایران ناشناس مانده بود ولی میتوان او را در زمرهٔ این معدودین دانست و قرینهٔ آن وجود قریب هشتصد رباعی‌است که بوی نسبت داده اند، در صورتیکه اگر دقت و تفحص و حسن تشخیص درکار بوده ومبنای رأی، آشنائی بفکر و زبان خیام باشد، حد اکثر بیش ازصد رباعی را نمیتوان ازوی دانست. پس این نتیجهٔ فرضی بدست میآید که این‌سبك شعر، یعنی ریختن ملاحظه یا فکری فلسفی و بیان حالت روحی خاصی درقالب یك رباعی‌موجز، پس ازخیام متداول ومعمول گردیده است، نهایت‌صاحبان مجموعه‌ها یاکاتبان، آنرا بنام خیام‌ثبت کرده‌اند زیرا اصالت این سبك از آن وی بوده است.

سنائی‌ازحیث لفظ قوی ودارای‌سبك‌متعین ومتشخصی نیست، ولی ازحیث معنی و ریختن مطالب عرفانی در قالب غزل، هدف توجه واحترام تمام گویندگان متصوف وعرفان مشرب قرار گرفته وپیروان بزرگی‌چون عطار وجلال‌الدین

دارد که هر یك قطب جدا گانه‌ای هستند، حتی معروفست کتـاب عظیم القدر مثنوی به پیروی از حدیقهٔ سنائی انشا شده است، ولی چنین وضعی و شأنی برای شاعری بلند پایه چون ناصرخسرو، با همهٔ زهد وتقوی وبلندی نظر واستحکام مبانی لفظی و اصالت گفتار، در ادبیات فارسی نیست.

گویا نیازی بگفتن نباشد که جلال‌الدین‌محمدیکی از تابنا کترین این ستار گـانست، مثنوی معنوی و دیوان کبیر او ذخیرهٔ فنا ناپذیریست برای تمام آنهائیکه وسعت اندیشه و گسترش دامنهٔ بیان را میستایند.

از ذکر این مقدمه که خود بحث دامنه‌دار و جذابی است و در این مختصر نمیتوان بطور مستوفی بدان‌پرداخت، بیان این فرض و بلکه این تصور است که خاقانی از حیث تأثیر در گویند گان بعدی باین طبقه نزدیك است. اصالت وی درشیوهٔ بیان و ابداع در تلفیق، پیوسته او را هدف توجه تمام آن کسانی قرار داده است که به پرورش طبع و کامل‌ـ ساختن‌قریحهٔ خود علاقه داشته‌اند. دیوان وی مانند مدرسه یا دستگاهی‌تربیتی‌به تقویت قریحه و رشد ادبی گویند گان بعدی کمك کرده است.

اگر قصیده سرایان از خاقانی رنگ و اثر گرفته و باستقبال قصاید وی برخاسته و پیوسته با نظر اعجاب واحترام باو نگریسته باشند جای شگفت نیست و برای اهل تفحص و تتبع پیدا کردن آثارآن آسانست . از تأثیر خاقانی بر غزلسرایان سبك هندی درفصل سابق سخنی رفت، ولی آنچه قابل ملاحظه و تأمل است پیدا شدن شبح اوست در دیوان سه غزلسرای بزرگی که طرز فکر و شیوهٔ گفتار آنان با خاقانی قرابت و همبستگی ندارد.

در هنگام مرور بدیوان خاقانی غالباً به تعبیرات یا مصراعها وگاه ابیاتی مصادف میشویم که بنظر آشنا میآید و مثل اینستکه آنرا جای دیگر و در دیوان شاعران آشنا دیده‌ایم مانند این مصراع :ـ

چه کرده‌ام که مرا پایمال غم کردی؟

از خواندن آن نخست خیال من بسعدی رفت ولی پس ازمراجعه معلوم شد با تغییری‌مختصر دریکی ازغزلهای عراقی بدین صورت آمده است :ـ

چه کرده‌ام که مرا مبتلای غم کردی؟

اگر این امر را بر توارد یا تضمین حمل کنیم وجود

سه بیت خاقانی را در یك غزل مولانا با تغییر مختصری نمیتوان بر توارد حمل کرد . اینك آن سه بیت خاقانی و جلال الدین : ـ

خاقانی

اهل برروی زمین جستیم نیست
عشق را یك نازنین جستیم نیست

زین سپس بر آسمان جوئیم اهل
زانکه برروی زمین جستیم نیست

هست درگیتی سلیمان صد هزار
یك سلیمانرا نگین جستیم نیست

. . . . الخ

مولانا

غیر عشقت راه بین جستیم نیست
جز نشانت همنشین جستیم نیست

بعد از این بر آسمان جوئیم یار
زانکه بر روی زمین جستیم نیست

خاتم ملك سلیمان جستنی است
حلقه‌ها هست ونگین جستیم نیست

. . . . الخ

نظیر این امر نسبت بسنائی هم اتفاق افتاده و مولانا در غزلی که بوزن و قافیهٔ سه غزل سنائی سروده یك بیت سنائی را عیناً آورده است « عشق را بوحنیفه درس نکرد ـ شافعی را درآن روایت نیست » و این شگفت و غیر مترقب نیست زیرا سنائی وعطار پیوسته مورد توجه وی‌بوده‌اند ولی

نقل ابیاتی از خاقانی بدون اشاره‌ای بنام او دلیل بر آنست که خاقانی نیزمورد توجه او بوده ودیوان وی را زیاد ومکرر خوانده‌است، بطوریکه اشعار وتعبیرات‌اوجزء ذخایرنا آگاه ضمیر وی گردیده و از اینرو سه بیت او را بامختصرتغییری در غزل ۱۳ بیتی خود آورده است

من خاقانی را اخیراً ( در ۱۳۳۸ ) مرور کرده‌ام و با دیوان شمس‌ازسی‌سال پیش‌آشنا هستم ویقین دارم اگرقضیه برعکس بود جولان ذهن بآسانی میتوانست اثر خاقانی را در دیوان شمس بازیابد، درصورتیکه اکنون اینکار مستلزم تفحص و جستجوی در دیوان شمس‌است. اما امرمسلم‌اینکه در اثنای مرور بدیوان خاقانی مکرر ولی بطور اجمال و مبهم گفته های مولانا بذهن میرسید که بعضی ازآنها صرفاً بواسطهٔ تشابه وزن یا قافیه یار ردیف است از قبیل :ـ

شد آبروی عاشقان از خوی آتشناك تو
بنشین و بنشان بادخویش ای‌جان‌پاکان‌خاك‌تو

که یکی از غزلهای بلند و اصیل و پر از جهش مولانا را بذهن میآورد :ـ

در غیب‌پر این‌سو مپر ای طایر چالاك من
هم‌سوی پنهانخانه‌رو ای‌فکرت و ادراك‌من

همچنین ابیاتی که وجه مشابهت وعلت‌تداعی آنهاجز وزن و ردیف چیزی نیست وآنهارا بر تصادف وتواردمیتوان حمل کرد:

خاقانی

در جهان هیچ سینه بیغم نیست
غمگساری ز کیمیا کم نیست

✿

مولانا

اندرآعیش بیتو شادان نیست
کیست کوبندهٔ تو از جان نیست

✿

خاقانی

به صفت عاشق جمال توایم
به خبر فتنهٔ خیال توایم

✿

مولانا

عاشق روی جان فزای توایم
رحمتی کن که درهوای توایم

ازاین صورت ظاهری گذشته، بساتعبیراتی درخاقانی هست که نظایرآن در دیوان شمس بکثرت دیده میشود، از آنجمله تعبیرهائی‌است که برای نفی‌تعینات ومحو رنگهائی است که موجب بروز شخصیت فرد میشود مانند: -

خاقانی

تا مرا سودای تو خالی نگرداند زمن
با تو ننشینم بکام خویشتن بیخویشتن

✿

گرمست‌گشتی‌ازخود وباتوتوئی‌نماند
از نیستی در آینهٔ دل نشان طلب

**درخراباتی که‌صاحب‌درد اوجانهای ماست**
**مائی ما نیست گشت و اوئی او ناپدید**

✿

**چشمم بگل است و مرغ دستان زن تو**
**میلم به می‌است و رطل زود افکن تو**
**زین پس من و صحرا و می روشن تو**
**من چون‌تو وتو چون من‌ومن بی‌من و تو**

این تعبیرات در زبان مولانا بقدری فراوان آمده است که ازخواندن آنها شخص‌خیال میکند دیوان‌شمس‌را در برابردارد و من‌به چند بیتی که درذهن‌دارم اکتفامیکنم:

**بر سرگور بدن‌بین‌جانها رقصان شده**
**تا ببینی‌صدهزاران‌خویشتن‌بیخویشتن**

✿

**چون دوش‌اگر بیخویشمی وز فتنه من‌نندیشمی**
**باقی اینرا بودمی بیخویشتن گویا شده**

✿

**من‌وتو بی‌من وتوجمع شویم ازسرذوق**
**خوش‌وفارغ زخرافات‌پریشان‌من‌وتو**

✿

**توبرو ریزجام می ،که حجاب‌ویست وی**
**هله تا ازسعادتت برهد اوی او ز او**

✿

**صد هزاران عقلها بین جانها پرداخته**
**صدهزاران خویشتن بیخویشتن‌بگریخته**

✿

**چند بینی این و آن و نیك و بد**
**بنگر آخر این و آن آمیخته**

هر خانه را روزن‌شوی هر باغ راگلشن‌شوی
با من‌نباشی من‌شوی چون توزخود بی‌توشوی

از جمله تعبیرات خاقانی که در دیوان شمس زیاد آمده است گفتگوی با خیال دوست است مانند: ـ

خاقانی
ای خیال یار درخورد آمدی
بیتو دانی هیچ نگشاید ز من

✿

مولانا
دوش خیال مست توآمد وجام برکفش
گفتم می نمیخورم‌گفت مکن زیان کنی

✿

دوشینه خیال روی آنماه
آمد بعیادتم سحرگاه
گفتم تو کئی ومن‌کیم گفت
من هستی تو، او نقش‌درگاه

✿

هست زاوباش خیالات تو اندر ره عشق
خسته و شیفته و ره زده دانشمندی

تعبیرات زیاد دیگری در خاقانی هست که ذهن پرسه‌زن را به تکاپو و رفتن بدیوان شمس میکشاند و اینك آنچه دم دست دارد اینجا نقل میکند، ولی نه برای اینکه ثابت کند جلال‌الدین‌محمد درتحت تأثیرخاقانی قرار گرفته و از او اقتباس کرده است ، زیرا این شائبه ازساحت دریای متلاطم و مواجی چون روح مولانا دور است ؛ بلکه بیشتر

برای بیان کیفیت انفعال خود و نشان دادن صورتی‌ازتداعی معانیست و آنرا قرینه وامارتی براین قرار دهد که خاقانی یکی‌از استادانیست که موردتوجه‌ومطالعات‌ادبی‌جلال‌الدین بوده است .

خاقانی

ایحاصل «تقویم‌کن» جانت رصدسازسخن
خصمت‌چوتقویم‌کهن‌فرسوده واجزاریخته

✿

مولانا

اندرخم «طغرای‌کن»نوگشت این‌چرخ‌کهن
عیسی درآمد درسخن بربسته درگهواره‌ای

✿

خاقانی

چار دیوار خانه ویران شد
بام‌بنشست و«آستان‌برخاست»

✿

مولانا

رو خرابیها نگر در خانهٔ هستی ز عشق
سقف خانه درشکسته « آستان برخاسته »

✿

خاقانی

تا لب من خاکبوس کوی تست
هر دم ازلب بوی جان می‌آیدم

✿

مولانا

بوی جان هرنفسی ازلب من می‌آید
تا شکایت نکندجان‌که زجانان دورم

✿

خاقانی

من ز عشق آراستم بازار ها
عشق بازاری نیاراید ز من

مولانا
عقل بازاری بدید و تاجری آغازکرد
عشق دیده زانسوی بازار او بازارها

✿

نوبت کهنه فروشان درگذشت
نو فروشانیم واین بازار ماست

✿

خاقانی
بندهٔ دندان خویشم کو بگاز
نقش یاسین کرد بربازوی تو

✿

مولانا
شمس تبریزی که شاه اولیاست
سین دندانهاش یاسین منست

✿

خاقانی
روی زمین خیل شیاطین گرفت
شمع برافروز و سلیمان طلب

✿

مولانا
دی شیخ با چراغ همی‌گشت گرد شهر
کز دیو ودد ملولم و انسانم‌آرزوست

روش سخن‌مولانا درغزلهای بلندی که مناسب‌تراست قصیده نامیده شوند به روش قصاید خاقانی نزدیك‌تر ازسایر چکامه سرایانست ولی به خاقانئی مانند است که در انبوه استعارات خود غرق نشده و نسبتاً ساده‌تر سخن گفته باشد. یك وجه تشابه آنان ابتکار و خلق تعبیرات تازه‌ایست که ازراه و رسم متداول‌دورست، هرچند انگیزهٔ آنان درابداع کاملا یکی نیست: در خاقـانی علت، هم کثرت تصورات و گسترش قوهٔ خیال است و هم اجتناب از پیروی گذشتگان

و اصرار در آوردن تعبیر تازه، در صورتیکه ابداعهای مولانا فقط وفقط مولود هجوم معانی وفارغ بودن ازچهارچوبه‌ایست که معمولا شعرا تصورات خود را در آن قرار میدهند .

چیزیکه توجه مولانا را بخاقانی تأیید میکند اشاره‌ایست که در یکی‌از ابیات آخر دفتر دوم مثنوی‌بیکی از قصاید خاقانی دیده میشود . مولانا در مقام بیان این‌فکر است که وقتی‌رهبر ومرشد یعنی‌انسان کامل‌پیدا شد ، افراد و اقوام متخالف و متغایر را در تحت یك لوا درمیآورد زیرا کینه ها ووجوه اختلاف و افتراق از میان میرود . آنوقت بسبك مواج وسیّال خود تقریب‌ها و تشبیه‌هائی میآورد تا میرسد به سلیمان که در سایهٔ حکمت او (منطق‌الطیر)تمام پرند گان ، یك واحد تشکیل‌داده‌اند وهریك وجه‌افتراق‌را که مایهٔ جدائی است دور ریخته و جنبهٔ خوبی و زیبائی در اوباقی‌مانده زیرا خوبی وزیبائی‌مستلزم وحدتست نه کثرت. آنوقت بطور طنز میگوید :

منطق‌الطیر آن خاقانی صداست
منطق الطیر سلیمانی کجاست

و مقصود قصیده‌ایست ازخاقانی بنام منطق‌الطیر* که

* زد نفس سر به مهر صبح ملمع نقاب
خیمهٔ روحانیان گشت معنبر طناب . . . الخ

از مطلع دوم بوصف بهار میپردازد و در صحن باغ ازمرغان انجمن‌فراهم میکند که هریك گلی‌را میستاید و میان آنان بحث و مناظره درستایش عروسان چمن درمیگیرد

از مجموع ملاحظات وجه تقارب و تشابه چندی‌میان خاقانی‌وجلال‌الدین‌پیدامیشود : هردودرسبك خراسانی قرار دارند ، هر دو درآفریدن تعبیرهای تازه بی‌پروا و مبدعند ، ترکیبات وصفی در هردو بیش از هر شاعر دیگردیده شده ، هر دو ازجادهٔ کوبیده و متداول دورمیگردند ، درهردو روح سریع‌التأثری موج‌میزند، هرچند بگونه‌های مختلف وهمهٔ اینها توجه جلال‌الدین را باین گویندهٔ قادر جلب میکندو تأثر از وی را ممکن میسازد اما سعدی . . . ؟

سعدی وجه اشتراکی‌با خاقانی ندارد وحتی ازلحاظ شیوهٔ سخن نقطهٔ مقابل او قرار دارد معذلك هنگام مرور بدیوان خاقانی مکرر سایه‌ای از سعدی در ذهن ولگرد من پیدا میشد و نخست این تداعی معنی از خواندن این غزل خاقانی‌رویداد که سعدی‌بدان‌وزن‌وقافیه غزل معروفی دارد:—

خاقانی
یا رب از عشق چه مستم من و بیخویشتنم
دست گیریدم تا دست بزلفش نزنم

سعدی

تا خبر دارم از او بیخبر ازخویشتنم
با وجودش ز من آواز نیاید که منم

پس از آن غزلی دیگر از خاقانی چهارغزل سعدیرا بهمان وزن و قافیه بخاطر آورد :ـ

خاقانی

هرگز بود بشوخی چشم تو عبهری
یا راستتر ز قد تو باشد صنوبری
یا داشت خوبتر ز تو معشوق عاشقی
یا زاد شوختر ز تو فرزند مادری
گر بگذرم بکوی تو روزی هزار بار
بینم نشسته بر سر کویت مجاوری
یا دست بردلی زتو یا پای درگلی ✿
یا باد درکفی ز تو یا خاك بر سری

✿

سعدی

کس درنیامده‌است بدین خوبی ازدری
دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

✿

هر نوبتم که در نظر ایماه بگذری
بار دوم ز بار نخستین نکوتری

✿

ای برق اگر بگوشهٔ آن بام بگذری
آنجا که باد زهره ندارد خبربری

✿

رفتی و همچنان بخیال من اندری
گوئی که در برابر چشمم مصوری

✿ از سعدی ( بدون‌التزام بذکر عناصراربعه )

دستی ز غمت بر دل پائی ز پیت درگل
با اینهمه صبرم هست وزروی‌تو نتوانم

بدیهی است وجود غزلهائی بوزن و قـافیهٔ مشابه در دیوان دوشاعر دلیل برپیروی یکی‌ازدیگری‌نیست، مخصوصاً این فرض در بارهٔ سعدی نسبت بخاقانی کمتر مقرون بصحت است و حد اکثر میتوان آنرا بر روش سعدی حمل کرد که پیوسته در مقام منافسه با استادان پیشین خواسته باشد سبك روان و سادهٔ خود را در برابر شیوهٔ سنگین و معقد خاقانی قراردهد. اما بسی‌تعبیرات دیگر خاقانی‌هست که در زبان سعدی مشابهی دارد و از اینرو هنگام مرور بدیـوان خاقانی، سعدی در ذهن شخص ظاهر میشود وشواهد زیر را فقط برای نحوهٔ انفعالهای ذهنی خود نقل میکنم .

خاقانی

**امروز دو هفته است که روی تو ندیدم**
**و آنماه دوهفت از خم موی تو ندیدم**

✡

سعدی

**دو هفته میگذرد کانمه دوهفته ندیدم**
**بجان رسیدم‌ازآن تا بخدمتش برسیدم**

✡

خاقانی

**خاقانی از تو هم بتو نالد زبهرآنك**
**از تو گزیر نیست‌که هم‌خصم وداوری**

✡

سعدی

**ما را شکایتی ز توگر هست هم به‌تست**
**کز تو بدیگری نتوان برد داوری**

پیش که برآورم ز دستت فریاد
هم پیش‌توازدست تومیخواهم‌داد

✿

خاقانی

کی دلت تاب نگاهی دارد
آفت آینه ها آمده‌ای

✿

سعدی

عجب درآن نه‌که‌آفاق در تو حیرانند
تو هم در آینه مفتون حسن خویشتنی

✿

خاقانی

معلوم من از عالم جانیست چه فرمائی
بر خنجر تو پاشم یا بر سرت افشانم

✿

سعدی

مقدور من سریست که در پایت افکنم
گر زانکه التفات بدین مختصر کنی

✿

خاقانی

آنچه عشق دوست با من میکند
والله ار دشمن بدشمن میکند

✿

سعدی

از دشمنان برند شکایت بدوستان
چون دوست‌دشمن‌است‌شکایت‌کجا بریم

✿

خاقانی

زخم که جانان زند همسر مرهم شناس
زهر که سلطان دهد همبر تریاق نه

✿

سعدی

داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار
مرهم عشاق چیست زخم زبازوی دوست

خاقانی

من عاشق زار تو چنانم که مپرس
تو لایق عشق من چنانی که مگوی

✿

سعدی

من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم
تو چنان فتنهٔ خویشی که ز ما بیخبری

✿

خاقانی

ایزلف بتم بشب سیاهی ده باز
وی‌شب‌شب‌وصل‌است دژم باش‌ودراز
وی ابر برآی و پرده بر ماه انداز
وی صبح کرم‌کن بعدم زانسو یاز

✿

ایماه شب است پردهٔ وصل بساز
وی چرخ مدر پردهٔ خاقانی باز
ای شب در صبحدم همی دارفراز
ای صبح کلید روز در چاه انداز

✿

سعدی

به‌بند یك نفس ای آسمان دریچهٔ صبح
بر آفتاب که امشب خوش است باقمرم

✿

خاقانی

ز من گسستی و با دیگران به پیوستی
مرا درست شد اکنون که عهد بشکستی

✿

سعدی

حریف عهد مودت شکست و من‌نشکستم
خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم

✿

خاقانی

بیاد مصطبه برخاستی معربد وار
بر آتشم بنشاندی و دور بنشستی

سعدی

بر آتش تیزم بنشانی بنشینم
بر دیدهٔ خوبت بنشانم ننشینی

بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد
تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی

✿

خاقانی

اهل بخشایشم سزد که دلت
بر تن وجان من ببخشاید

✿

سعدی (مکرر)

برخسته نبخشاید آن سرکش‌سنگین دل
باشد که چو بازآید برکشته ببخشاید

✿

مپرس کشتهٔ شمشیر عشق را چونی
چنانکه هرکه به‌بیند بر او ببخشاید

✿

گرآه سینهٔ سعدی رسدبحضرت دوست
چه جای دوست‌که دشمن‌براو ببخشاید

این فصل ممکن بود طوری دیگر تنظیم شود ولی توجهی‌راکه سبک‌خاص خاقانی‌درهمهٔ اهل‌ادب برانگیخته ، شاعرانی که بپیروی از وی برخاسته و باستقبال بعضی قصاید اصیل او چکامه‌ها پرداخته‌اند وآنچه صاحبان رأی و نظردر فضل و بلندی سخن و روش ابتکاری وی گفته‌اند بحثی است مفصل ومستلزم تتبع وتحقیق و از مبنای این نوشته خارج .

قصد من‌ازفراهم ساختن این فصل شرح انفعال ذهنی و تأیید نظری بود که در مقدمهٔ فصل چهارم بدان اشاره شد که خاقانی، هم بواسطه اصالت بیان و آنچه فرنگیان Originalité میگویند وهم بواسطهٔ تنوعی که در گفتار دارد [مدح، غزل، توصیف، مرثیه، وارستگی، رندی، موعظه شکایت از تباهی اخلاق و شیوع رذایل، مخصوصاً انعکاس اوضاع اجتماع بواسطه ایراد ملاحظات گوناگون] دیوان اورا مستند ومکتبی کرده‌است، بحدی که شبح‌وی حتی در دیوان سه خداوند سخن که هریك قطب دایره‌ای وسیع و شامل میباشد ظاهر میگردد و اینك در فصل بعد مقارنه‌ای میان خاقانی و حافظ صورت میگیرد.

۶

# خاقانی و حافظ

اگر پیدایش شبح خاقانی در دیوان شمس یا غزلیات سعدی اثر ولگردی خیال من باشد در بارهٔ حافظ امر چنین نیست. قراین و امارات زیادی هست که پس از سعدی، خاقانی بیش از هر شاعر دیگر مورد توجه حافظ بوده و خویشاوندی

غیر قابل تردیدی میان شیوهٔ سخن آنان موجود است .

این رأی دربادی نظر غریب و باورنکردنی مینماید. برای خود من نیز غیر مترقب بود که حافظ مترنم وشفاف را در سنگلاخ دیوان خاقانی باز یافته شیوهٔ نوازنده ومخملی اورا برادر سبك سخت ودشوار وپر ازصلابت خاقانی بیابم .

باریك خیالی و ظرافت معانی ، ترجیح کنایه واشاره برتصریح، بکاربردن‌استعاره وتشبیه درراداء مقصود، مرصعکاری لفظی، وجود اشارات به تاریخ ومعتقدات ایرانی،خویشاوندی دو سبك خاقانی و حافظ را غیر قابل تردید نشان میدهد . مناعت طبع، عشق بشراب و صبوحی، باده را وسیلهٔ دفع غم والم دانستن، رندی ، پشت پا زدن بمقررات وآزادگی ، این خویشاوندیرا نزدیك تر میسازد با این تفاوت که حافظ در تمام این خصوصیات مزیت اساسی خود را که « اعتدال » است حفظ میکند ، جز درمقام وارستگی‌اندیشه وآزادگی خیال که گوئی در وی اصیل و در خاقانی عرضی است و مقررات وظواهر امور شرعی بر وی بیشتر تسلط دارد .

خصوصیتی که در گفته‌های آنان مشهود است اینکه هر دو ، صنایع شعری و تناسب لفظی را بحد وسواس

مراعات میکنند وهر دو معانی و تخیلاتی در ذهن دارند که الفاظ را برای بیان آن بکار میبرند، نهایت در حافظ این خصوصیت مسلم‌تر است و درخاقانی آثار تکلف بیشترمشهود میگردد. کلمات درحافظ با دقت بیشتری انتخاب شده ودر تلفیق جمله پختگی و انسجامی دارد که آنرا مترنم ونرم میکند وشیوهٔ بیان خاقانی‌غالباً پیچیده و گاهی نیز ازدائرهٔ انس و الفت ذهن خارج میشود، بطوریکه به غرابت و حتی نامطبوع میافتد. در حافظ حتی‌یك مرتبه به ترکیبات‌خشن و صلب و به تعبیرات غریب و نا مألوف، یا تشبیهات دوراز ذهن و تمام آن بی پروائیهای خاقانی مواجه نمیشویم و از اینرو خویشاوندی شیوهٔ آن دو از نظر مستور مانده اذعان بدان دشوار میگردد.

همانطور که اعجاز گفتارسعدی درشیوهٔ سهل وممتنع اوست، یعنی بزبان جاری مردم کوچه و بازار میماند ولی حسن تعبیر و انسجام تلفیق وذوق انتخاب‌کلمه، انشاء او را پاك و منسجم و در سطحی برتر از امکان متداول مردم قرار میدهد و از اینرو غیرقابل تقلید مانده است، اعجاز حافظ نیز در ترکیب دو شیوهٔ متخالف خاقانی و سعدی است

حافظ ظرافت فکری و لفظی خاقانی را با سلاست و روانی سعدی بهم آمیخته و شیوه‌ای آفریده که در ادبیات توانگر ما بیمانند بوده و بیمانند مـانده است. واژه های متروك یا نا مأنوس، ترکیبات غریب و زننده، تشبیهات‌دور از ذهن و استعاره‌های تاریك خاقـانی را، حتی یك بار در سراسردیوان‌حافظ نمی‌یابید. زاویه ها وسکته‌های مجاز که در خاقانی بحد وفور دیده میشود در زبان حافظ جای‌خودرا بخط منحنی‌وجریان جویبارسان سعدی داده است وبالنتیجه پیوسته مـوسیقی ساحرانه‌ای در غزلهای وی به ترنم آمده است که با غریو کوس مانند قصاید خـاقانی مباینت دارد. با وجود این گاهی در خاقـانی غزلهائی میخوانیم و ابیات بسیاری مییابیم که شیوهٔ حافظ را بخاطر میآورد و آن وقتی است که خاقانی، هم از وزنهای سنگین صرف‌نظر کرده وهم ازتعبیرات‌غریب وتشبیهات دور ازذهن‌اجتناب ورزیده است. برای نمونه دو غزل از خاقانی که هم از حیث مضمون وهم ازحیث سیاق کلام به حافظ میماند درمقابل دوغزل خواجه قرار میدهیم: ـ

خاقانی

عشق توچون درآید شور از جهان برآید
دلها در آتش افتد دود از میان برآید
در آرزوی رویت بر آستان کویت
هر دم هزار فریاد از عاشقان برآید
تا تو سر اندر آری صد راز سر برآری
تا تو ببر درآئی صد دل ز جان برآید
کارم بساز دانم بر تو سبك نشیند
جانم مسوز دانی بر من گران برآید
هر آه کز تو دارم آلودهٔ شکایت
از سینه گر بر آید هم با روان برآید
خاقانی است و جانی از غم بلب رسیده
چون امر تو درآید هم در زمان برآید

✿

حافظ

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان برلب است وحسرت دردل که ازلبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید
از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم
خود کام تنگدستان کی از دهن برآید
بربوی آنکه از باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم و هر دم گرد چمن بسرآید

✿

خاقانی

ما دل بدست مهر تو زان باز داده‌ایم
کاندر طریق مهر تو گرم اوفتاده ایم

ما دردهای رطل تو زان درکشیده‌ایم
کز رمزهای درد تو سری گشاده‌ایم
گفتی که دل بداده و فارغ نشسته‌ای
اینک برای دادن جان ایستاده‌ایم
ما آستین ناز تو از دست کی دهیم
چون دامن نیاز بدست تو داده‌ایم
کس را چه دست بر ما که عاشق توایم
مولای کس نه ایم که ، آزاد زاده‌ایم
ما هم بباده همدم خاقانییم و بس
کو راه باده خانه که جویای باده‌ایم

✿

حافظ

ما بیغمان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه
کانصاف میدهیم ز راه اوفتاده‌ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین‌که بر دل خونین نهاده‌ایم
ای‌گل تو دوش جام صبوحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
گفتی‌که حافظ این‌همه‌رنگ وخیال‌چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

دو غزل دیگردر دیوان خاقانی‌هست که بطور عجیبی یکی از غزلهای بلند خواجه را بذهن میآورد. گرچه از

حیث وزن و قافیه تفاوت دارند ولی از حیث مضمون و تعبیر و جهت گرایش روح و مقصد بیکدیگر میمانند ، حتی توصیفهائی که خاقانی کرده گوئی خواسته است حافظ را وصف کند و نشان دهد : ـ

**خاقانی**

آنها که محققان راهند
در مسند فقر پادشاهند
در رزم یلان بی نبردند
در بزم سران بی کلاهند
مستان شبانه اند اما
صاحب خبران صبحگاهند

✡

تا حضرت عشق را ندیمیم
در کوی قلندران مقیمیم
کوشنده نه از پی بهشتیم
جوشنده نه ازغم جحیمیم
ما بندهٔ اختیار یاریم
آزاد ز جنت و نعیمیم

**حافظ**

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملك صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاك رهیم
هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
شاهد بخت چو نکه جلوه کند
ماش آیینهٔ رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هرشب
ما نگهبان افسر و کلهیم
دشمنانرا زخون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم وافعی سیهیم

یکی از قراین خویشاوندی دو شیوهٔ سخن و توجه شاعری بشاعر بزرگ پیشین ، تعدد غزلهائی است که بوزن وقافیهٔ غزلهای اوسروده وباصطلاح باستقبال یا باقتفای

او رفته است و این معنی در حافظ بشکل محسوسی نسبت بخاقانی دیده میشود؛ چه حافظ پس‌از سعدی بیش‌از هرشاعر دیگر بخاقانی نظر داشته و غزلهای زیادی بوزن و قافیهٔ غزلهای او سروده است که تعدد آنها فرض توارد را بعید میکند و اینك در زیر نمونه‌هائی از آن نقل میشود :

خاقانی

مرد که با عشق دست درکمر آید
گر همه رستم‌بود ز پای درآید
فتنه شدن‌برگیاه خشك نه‌مردیست
خاصه بوقتی که تازه‌گل بدرآید

✡

حافظ

بر سر آنم که گر زدست برآید
دست بکاری زنم‌که غصه سرآید
بلبل عاشق تو عمرخواه‌که آخر
باغ شود سبز وسرخ‌گل بدرآید

✡

خاقانی

پیام دوست نسیم سحردریغ‌مدار
بیا زگوشه نشینان‌خبردریغ مدار

✡

حافظ

صبا زمنزل جانان‌گذر دریغ مدار
وزاو بعاشق مسکین‌خبردریغ مدار

✡

خاقانی

ای بادصبح بین بکجا میفرستمت
نزدیك آفتاب وفا میفرستمت

✡

حافظ

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت
بنگر که ازکجا بکجا میفرستمت

خاقانی

ایدل بعشق بر تو، که عشقت چه درخور است
درسر شدی ندانمت ایدل چه در سر است

✿

حافظ

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد خانه پرور ما از که کمتر است

✿

خاقانی

با بخت در عتابم و با روزگارهم
وز یار در حجابم و از غمگسارهم

✿

حافظ

دیدار شد میسر و بوس وکنارهم
از بخت شکردارم واز روزگارهم

✿

خاقانی

شوریده‌کرد مارا عشق پری‌جمالی
هرچشمزد زدستش داریم‌گوشمالی
یا رب چه صورتست‌آن‌کز پرتو جمالش
هر دیده ای برنگی بیند از او خیالی

✿

حافظ

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
خوش‌باش‌چونکه‌نبوداین‌هردورازوالی

✿

یا مبسماً یحاکی درجاً من اللئالی
یا رب‌چه درخور آمدگردش‌خط هلالی

درهمان وزن وبا همان ردیف ولی باتغییر قافیه :

خاقانی

دیدی که یار چون زدل ما خبرنداشت
ما را شکار کرد وبیفکند و بر نداشت

ما را بچشم کرد که تا صید او شویم
زان پس بچشم رحمت بر ما نظر نداشت
گفتا جفا نجویم زین خودگذر نکرد
گفتا وفا نمایم زان خود اثر نداشت

✿

حافظ

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد وازغم ما هیچ غم نداشت
یا رب مگیرش ارچه دل چون کبوترم
افکند و کشت وحرمت صید حرم نداشت
بر من جفا زبخت بد آمد وگرنه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

✿

خاقانی

صد یك حسن تو نوبهار ندارد
طاقت جور تو روزگار ندارد

✿

حافظ

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

✿

خاقانی

هرگز بباغ دهر گیائی وفا نکرد
هرگز زشصت چرخ خدنگی خطا نکرد

✿

حافظ

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یك نظر نکرد

✿

با قافیه‌ای دیگر و تغییری در ردیف :

خاقانی

سرهای سراندازان در پای تو اولی‌تر
در سینهٔ جانبازان سودای تو اولی تر

حافظ

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بیمعنی غرق می ناب اولی

✿

دریك وزن ویك قافیه ولی ردیف متفاوت :

خاقانی

طاقتی کو که بسرمنزل جانان برسم
ناتوان مورم و خود کی بسلیمان برسم
خضر لب‌تشنه در این بادیه‌سرگردان داشت
راه ننمود که بر چشمهٔ حیوان برسم
شب تار و ره دور و خطر مدعیان
تا در دوست ندانم بچه عنوان برسم

✿

حافظ

خرم آنروز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملك سلیمان بروم

این تشابه در قالب شعری باقی نمیماند . گاهی غزلی از خاقانی میخوانیم که انسان خیال میکند از حافظ است و اشتباهاً در دیوان خاقانی افتاده چنانکه نسبت بغزل زیر چنین پنداری در ذهنم پدید آمد و شاید هم میدانستم از حافظ نیست ولی خیال میکردم کاملا شبیه آن در دیوان خواجه هست وعلت این بود که ، علاوه برموضوع باده ستائی

که روش مستمر حافظ است ، در دیوان وی چندین غزل یا بوزن یا به قافیهٔ این غزل خاقانی موجود است که در همهٔ آنها سیاق کلام و مضمونها بهم نزدیك میشوند، مخصوصاً بیت اخیر خاقانی کاملا زبان حافظ است ، با آن تفاوت همیشگی که حافظ کلمات را طوری بهم جوش میدهد که یك نحو تداعی معانی حاصل میشود ، حتی در مقام باده ستائی بشخص این وهم دست میدهد که او فقط باده نمیخواهد ، یا با خواستن باده اشاره بمعانی دیگری میکند و گوشه‌ای از انفعالات روحی یا اندیشه‌های پر وبال گرفتهٔ خودرا نشان میدهد .

خاقانی

دهان شیشه گشا صبح شد شراب بریز
میی بساغر من همچو آفتاب بریز
هلال عید بود بر سپهر پا برکاب
بجام ساقی گلچهره می شتاب بریز
نقاب بر فکن و آتشی بجانم زن
ز دیدهٔ تر من همچو شمع آب بریز
دلم ز دست تو آباد گر نمیگردد
بیار آتش و در خانهٔ خراب بریز
لب تو داد بدستم قدح ز شربت قند
در آن ز روی عرقناك خود گلاب بریز
گهی که جرم مرا پیش تو حساب کنند
تو رشحه‌ای ز کرمهای بیحساب بریز

اکنون بغزلهای متعدد حافظ در این زمینه مراجعه کنید:

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
غریوو ولوله درجان شیخ وشاب‌انداز ... الخ

❁

ساقیا مایهٔ شباب بیار
یکدو ساغر شراب‌ناب بیار ... الخ

❁

خیز و در کاسهٔ سرآب طربناك انداز
پیشتر زانکه شود کاسهٔ سرخاك انداز ... الخ

❁

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا یابم بده جام شراب ... الخ

❁

صبح است ساقیا قدحی پرشراب کن
دور فلك درنگ ندارد شتاب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن
بفشان عرق زچهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیدهٔ ما پر گلاب کن

در خاقانی سه غزل با ردیف «کیستی» هست که یك غزل حافظ را بردیف «کیست» میتوان برابر آنها گذاشت وازمواردیست که احتمال پیروی‌ازخاقانی در آن میرود زیرا اگر در مضمونها دقت شود وجه مشابهت و قدر مشترك میان

آنها زیاداست ، نهایت زبری و صلابت زبان خاقانی از بین رفته ، ایجاز و پاکی جمله، گفتهٔ حافظ را ناب و درخشانتر ساخته است .

خاقانی

ای‌راحت جانها بتو آرام جان کیستی
دل درهوس جان میدهد تو دلستان کیستی

✿

ای سرو غنچه لب ز گلستان کیستی
و ایماه روز وش زشبستان کیستی

✿

ای ترك دلستان ز شبستان کیستی
خوش دلبری ندانم جانان کیستی

✿

حافظ

یا رب این‌شمع شب‌افروز زکاشانهٔ کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

همچنین این‌دوغزل خاقانی وحافظ را میتوان‌برابرهم گذاشت

خاقانی

مه نجویم مه مرا روی تو بس
گل نبویم گل مرا روی تو بس

✿

حافظ

گلعذاری زگلستان جهان ما را بس
زین‌چمن سایهٔ‌آن سرو روان‌ماراپس

سراسر غزل زیر که در منتخبات آنرا میبابید بزبان و تعبیرات خواجه نزدیکست وما را بیاد غزلی از خواجه که بردیف دیگریست میاندازد

خاقانی

زان زلف مشك رنگ نسیمی بما فرست
یك موی سر بمهر بدست صبا فرست

حافظ

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

گاهی فقط وزن، گاهی ردیف و گاهی قافیه‌های غزل خاقانی بعضی از غزلیات خواجه را بذهن میرساند مانند :ـ

خاقانی

پای گریز نیست که گردون کمانکش است
جای فراغ نیست که دنیا مشوش است
عالم نگشت وما و توگردنده‌ایم از آنك
گردون‌هنوزهفت وجهت همچنان شش‌است

✡

حافظ

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

تشابه خاقانی وحافظ بهمین‌جا، ختم نمیشود، بسیاری از تعبیرات یا تشبیهات خاقانی را عیناً یا با تغییر دردیوان حافظ میتوان یافت که مجموع آنها توجه شدید حافظ را بخاقانی‌نشان میدهد وبرای نمونه مواردی که برحسب‌اتفاق متشابه بنظرم رسیده است نقل و تصور میکنم اگر تفحص منظمی‌صورت گیرد خیلی‌بیش‌از‌آن موارد بتوان پیدا کرد :

خاقانی

همچون بنفشه بر سر زانو نهاده سر
زانو بنفشه رنگ‌تر از لب هزار بار

حافظ

بی‌ناز نرگسش سر سودائی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

✿

خاقانی

در ده رکاب می‌که شعاعش عنان‌زنان
بر خنگ صبح برقع رعنا بر افکند

✿

حافظ

ساقی چراغ می به‌ره آفتاب دار
گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازاو

✿

خاقانی

بیتو چو شمعم که زنده دارم شب را
چون نفس صبحدم دمید بمیرم

✿

حافظ

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی‌کن و جان بین که چون همی سپرم

✿

خاقانی

خاقانی اگر رشوه دهد خال لبش را
ملك دو جهان خواهد وکمتر نپذیرد

✿

حافظ

اگر آن ترك شیرازی بدست‌آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

✿

خاقانی

خاقانی است و جانی از غم بلب رسیده
چون امرتو درآید هم در زمان برآید

✿

حافظ

عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

✿

خاقانی

جز بدین رطل گلین هیچ عمارت نکنم
چار دیوار گلین را که در آن مهمانم

دوش با رطل گلین و می‌رنگین گفتم
کز شما گشت غم آباد دل ویرانم (۱)

✿

حافظ
بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
برآن سراست که ازخاك ما بسازد خشت

✿

خاقانی
گفتی که برم جان تو، اندیشه دراین نیست
اندیشه در این است که برگفت نپائی

✿

حافظ
گفتی بدهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم نستانی

✿

خاقانی
بی دم مردی خطاست دربی مردم شدن
بی‌کف جم احمقی‌است خاتم جم داشتن

✿

حافظ
گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش‌نگینی

✿

خاقانی
مرا سجده‌گه بیت بنت‌العنب‌به
که از بیت ام‌القری میگریزم

✿

حافظ
گرد بیت‌الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

---

۱ ـ از قصیدهٔ کوچك عجیبی است که خاقانی در وصف باده پیمائی سروده ودرآن التزام بآوردن کلمهٔ « گل » کرده است

خاقانی

سینهٔ من کاسمان درخون اوست
از خرابی «محنت آباد» است باز

✿

حافظ

که‌ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج «محنت آباد» است

✿

خاقانی

« زاد ره » هیچ نداریم چه تدبیر کنیم
سفری دور و دراز است ولی بیخبریم

✿

حافظ

«زاد راه» حرم وصل نداریم مگر
بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

✿

خاقانی

تا کی از غصه های بد گویان
قصه‌ها « پیش داور اندازیم »

✿

حافظ

یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد
بیا کاین داوریها را به «پیش داور اندازیم»

✿

خاقانی

« شب تار وره دور » وخطر مدعیان
تا در دوست ندانم به چه عنوان برسم

✿

حافظ

«شب تار است وره» وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست

✿

خاقانی

در این « دامگه » گرچه همدم ندارم
بحمدالله از هیچ غم غم ندارم

✿

حافظ

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر
ندانمت که در این «دامگه» چه افتاده است

خاقانی

گرچو چنگم دربر آئی زلف را دامن‌کشان...

دربرم آمد چو چنگ گیسو دامن‌کشان
من‌شده ازدست صبح دست بسرچون‌رباب

✿

حافظ

همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم
چون نی آخر ز لبانت نفسی بنوازم

✿

خاقانی

گفتم مورز عشق بتان گرچه جور عشق
« انصاف‌میدهم »که زانصاف خوشتراست

✿

حافظ

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه
« کانصاف میدهیم » ز راه اوفتاده‌ایم

✿

خاقانی

ای « خیل خیال » دوست هرساعت
از سبزهٔ جان مرا چراگه کن

✿

حافظ

رفیق «خیل خیالیم» وهمنشین شکیب
قرین آتش هجران و همقران فراق

✿

خاقانی

« دارم ازچرخ تهی دوگله چندان‌که مپرس »
دو جهان پر شود ار یك گله سر باز کنم

✿

حافظ

« دارم از زلف سیاهش‌گله چندان که مپرس »
که چنان زو شده‌ام بیسر و سامان که مپرس

✿

خاقانی

بخشش تو « بقدر همت » تست
نه بقدر ثنا فرستادی

دین و دنیا حجاب همت ماست
هر دو در پای دلبر اندازیم

حافظ

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس « بقدر همت » اوست

✡

خاقانی

آن زمان کز بهر دونان عشق او خلعت برید
ای عفی‌الله خود نصیب من کله‌واری نماند

✡

حافظ

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاك‌الله
که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

✡

خاقانی

ز آتش اندیشه جانم سوخته است
وز تف یارب دهانم سوخته است

✡

حافظ

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود در اینخانه که کاشانه بسوخت

چندی پیش در کتابی بنام «روح ایران»[1] که عده‌ای از مستشرقین مقالاتی نوشته‌اند، مقاله‌ای فاضلانه و بابصیرت و روشنی، از آقای دکتر خانلری راجع به حافظ خواندم که در ضمن بیان قدرت تعبیر و خوشاهنگی تلفیقات وی این رای را ابراز کرده بودند:

« او هر تعبیر زیبا و تلفیق پسندیده و استواری‌را که در گویندگان پیشین، حتی شاعران متوسط یافته است به غنیمت برده، بطوریکه در دیوان وی میتوان مجموعهٔ کاملی

۱ـ L' Ame de L iran

از جمله‌های سابقین باز یافت . . . »

این مطلب اصولا صحیح است و بر تمام شاعران بزرگ هم قابل تطبیق است . سیر تکاملی زبان [ مانند سیر تکاملی هرموضوع دیگری] ازاین راه حاصل میشود . هرشاعر برای بیان اندیشه یا انفعالات خود بآفریدن تعبیراتی نا گزیر است . همهٔ آن تلفیقات در یك سطح مستوی از فصاحت و پختگی و خوشاهنگی ومقبولی ذوق سالم قرار ندارد. طبعاً شاعر بعدی خوب ها را گرفته و خود نیز ابداعهائی بکار بسته است تا زبان پارسی باوجی رسد که حافظ برآن ساطع گردد .

ولی این کیفیت را نباید چنین ساده تصور کرد تاشبههٔ تقلید و اقتباس و اخذ دست دهد. گویندگان بزرگ و خداوندان قریحه‌های بلند قابلیت جذب دارند. هرچه خوب و زیبا و خوش آهنگ است میگیرند و در بوتهٔ ذوق خدادادی خود ذوب میکنند و پس از آن بصورت دیگری که آفریدهٔ ذوق سلیم آنهاست بیرون ریخته میشود.بعبارت دیگر از کثرت مطالعه و احاطه بر گفته‌های استادان پیشین درذهن حافظ ذخیره‌ای تهیه شده ، قریحهٔ تشنه وزیباپسنداو

هرآنچه زیبا و معبّر بوده است هضم کرده و بالنتیجه ملکه و قـوه‌ای در وی نشو و نما یافته و آنچه پس داده مولـود آن قوه وملکه است؛ ازاینرو حتی‌تعبیرات صریح دیگران در زبان حافظ موزون تر افتاده چنانکه از مقایسهٔ کلمات و تعبیراتی که درابیات خاقانی و حافظ قرار گرفته‌است این معنی بخوبی استنباط میشود. سرّ بلندی زبان حافظ در استفاده و گرفتن تعبیرات استادان سلف نیست بلکه در بکار بردن آنهاست؛ از اینرو انسجام و پختگی و خوشاهنگی ترکیبات حافظ در هیچیك از استادان پیشین دیده نمیشود.

چون صحبت ازخاقانی وحافظ درمیان است بد نیست یـکی دو مورد راشاهد آوریم. در بیت زیر [ازخاقانی] ابداً ملاحظه وایرادی نمیتوان گرفت، ولی وقتی‌همان مضمون را در حافظ میخوانیم موزونی ازآن میچکد و طعم و رایحه‌ای دیـگر از آن احساس میـکنیم، مال خاقانی شعراست‌وخوب ادا شده وازآن حافظ نغمه‌ایست که ازسیمهای سازی‌بیرون ریخته :

خاقانی

خانهٔ اصلی ما گوشهٔ گورستانست
خرم آنروز که‌این رخت برآن‌خانه‌برم

حافظ

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در عالم افلاك انداز

البته نباید از این نکتهٔ دقیق غفلت کرد که خوشاهنگی زبان حافظ تا یك درجه بمعانی آن مربوط است زیرا دربیان یك مطلب بهمان مطلب اکتفا نکرده ، بلکه بواسطهٔ تناسب الفاظ ، بمعانی دقیق‌تر و پوشیده‌تر انگشت میزند، مانند هنرمندیست که باچالاکی و زبردستی بجای یك سیم از دو و سه سیم صدا برمیانگیزد ، برای نمونه در مقابل یك بیت دیگر خاقانی چند بیت ازحافظ بگذارید :

خاقانی

حدیث توبه رهاکن سبوی باده بیار
سرم‌کدو چه‌کنی یك کدوی‌باده بیار

✿

حافظ

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو باده صاف‌کن‌که بعذر ایستاده‌ایم

✿

حاشا که من بموسم گل ترك می‌کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

✿

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق
که مست جام غروریم ونام هشیاریست

✿

من همان ساعت‌که ازمی خواستم شد توبه‌کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

✿

گر محتسبت برکدوی باده زندسنگ
بشکن تو کدوی سر او نیز به خشتی

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد
زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

هنگام مرور به‌غزلیات خاقانی گاهی به‌بیتی برمیخوریم که سعدی و حافظ را بخاطر میآورد ولی غالباً در غزل یا در همان یك بیت چیزی چون یك نت خارج در دستگاهی، خوشاهنگی بیت را برهم میزند مانند مصراع دوم این بیت خاقانی که بوی خامی از آن بمشام میرسد:

مهر بریدن ز دوست مذهب ما نیست
لیك چنین هم طریق و رسم ترا بود

در سعدی و حافظ مصراع دوم را ممکن نیست چنین وارفته دید. سعدی در این باب صدها بیت سروده‌است که چون جویبار مترنمی که در دامنهٔ کهسار باریگها نجوائی دارد شرح ماجرا میدهد:

ما در خلوت بروی غیر ببستیم
از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
هرچه نه پیوند یار بود بریدیم
وانچه نه‌پیمان دوست‌بود شکستیم
در همه چشمی عزیز و پیش تو خواریم
در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
دوستی آنست سعدیا که بماند
عهد وفا هم برین قرار که بستیم

✡

شکست عهد مودت نگار دلبندم
برید مهرو وفا یارسست پیوندم

اگرچه مهر بریدی وعهد بشکستی
هنوز برسر پیمان وعهدوسوگندم

✿

حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم

✿

ترا به‌بینم وخواهم‌که خاك‌پای‌توباشم
مرا ببینی وچون باد بگذری‌که ندیدم

حافظ نیز در مقام بیان این معنی با زبان پر از جلال و شکوه خود چنین میسراید:

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

✿

برق عشق آتش‌غم دردل‌حافظ زد وسوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

✿

آنکه پامال جفا کرد چو خاك راهم
خاك میبوسم و عذر قدمش میخواهم

گاهی یك کلمه، یك جمله یایك تعبیر، بیتی راپائین میاندازد مثل جملهٔ «در نداشت» در این بیت خاقانی که نمیدانم چه اثر دارد که پختگی کلام مصراع اول را خراب میکند:

گفتند خرم است شبستان وصل او
رفتم که بارخواهم دیدم که‌در نداشت

در زبان حافظ بوی این خامی از مصراع دوم بمشام نمی‌رسد و پیوسته پختگی و انسجام و حتی وقار و جلال ملازم آنست:

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد
مسکین برید وادی وره درحرم نداشت

چنانکه ملاحظه میکنید الفاظ مثل نت‌های یك قطعه موسیقی بیکدیگر متصل است. کلمات «راهرو، حریم، حرم، وادی» انسجام و تناسب لفظی را تأمین میکند، باضافه اینکه از جملهٔ «بریدن وادی» و راه نیافتن به «حرم»، درگاه یار از حیث احترام و بلندی به کعبه مانند شده است و یك معنی دقیق دیگری از لای معنی ظاهری چهره نمائی میکند و در این ملازمات لفظی ودقت معانی و آوردن استعاره که شیوهٔ خاص خاقانی است درزبان حافظ هیچگونه سبکی ونا هماهنگی و حتی صراحت خام و زننده‌ای ببار نمی‌آید.

گمان میکنم دراین موضوع بیش از این سخن گفتن خارج از حوصلهٔ این نوشته و نا متناسب با فصل کوچکی است که برای وجه تشابه خاقانی وحافظ فراهم شده.

# ۲

# خاقانی
# از
# پشت
# منشور

انتخابی از گفته‌های گوناگون او در :

- وصف
- تأثرات
- شکوی
- وارستگی
- باده ستائی
- غزل
- بغداد ومداین
- خود ستائی
- گوناگون

۱

# وصف

آنچه از گفته‌های مدیحه سرایان بعنوان شعر میتوان بیرون کشید مقدمه‌ایست که قبل از شروع بمدح در چکامهٔ خودآورده وبه وصف زیبائیهای طبیعت پرداخته‌اند: از بهار و خزان، از دمیدن‌آفتاب و فرو افتادن شب و جلوه گری ستارگان ، از نقش و نگار بهار یا رنگ‌آمیزی خزان توصیف‌هائی بدیع گسترده ویا صحنه‌هائی از معاشقه وتغزل آراسته‌اند و خلاصه به‌نحوی‌مشاعروانفعالات روح خود رابیرون ریخته ویا از تخیلات و آرزوهای خود دم زده‌اند .

خاقانی عاشق صبح است، بسیاری از قصاید وی بوصف دمیدن‌آفتاب‌آغاز میشود و اگرهم توصیفی از طلوع مهر جهانتاب ندارد باز بیان خود را از صبح شروع میکند ، حادثه باید در صبح روی داده باشد و اگر هم میخواهد بستایش مشت خاکی که از مرقد حضرت رسول‌آورده است بپردازد باز میگوید: «صبح وارم کآفتابی درنهان آورده‌ام  آفتابم کزدم عیسی نشان آورده‌ام»

گوئی طبع ویرا با بهار و خزان وسایر جلوه‌گریهای طبیعت انس و الفتی نیست. تنها موردی که بطور تفصیل ازباغ وبهار دم زده درقصیدهٔ «منطق‌الطیر» است که پس‌ازتجدید مطلع صحنه‌ای از مرغان ترتیب میدهد و هر یك از آنها یکی از عروسان چمن را میستاید. البته در اینکار ابداعی دارد و بسبك خود مضمونهای تازه‌ای آورده ، ولی هم از حیث مقارنه با آنچه دیگران در این زمینه سروده‌اند و هم در مقام مقایسه با آنچه خود او در سایر زمینه‌ها آفریده است، عاری از قوت و لطف و آن سیلان بی عایق و پرآهنگی است که به قریحهٔ خاقانی اختصاص دارد .

علاوه بر دمیدن بامداد،توصیف مجالس بزم که باده گساری آنها را گرم و موسیقی پر از شور ساخته در زبان خاقانی زیادآمده‌است ، ستایش باده مخصوصاً باده گساری بامدادی ، توصیف آلات طرب و تشبیهات بدیع وغریب و گوناگون دربارهٔ انواع سازها از نوك خامه‌اش جاری شده است. دراین فصل نمونه‌هائی‌ازاین اوصاف، با پرهیز از تکرار و ازآنچه معقد و پیچیده است انتخاب گردیده .

صحنهٔ آرائی بزم

در کام صبح از ناف شب مشکست عمدا ریخته
گردون هزاران نرگسه از سقف مینا ریخته
صبح است کلگون تاخته، شمشیر بیرون آخته
بر شب شبیخون ساخته، خونش بعمدا ریخته
شب چاه بیژن بسته سر، مشرق گشاده زال زر
خون سیاوشان نگر، بر خاك و خارا ریخته
مستان صبوح آموخته، وز می فتوح اندوخته
می شمع روح افروخته، نقل مهیا ریخته
رضوان کده خمخانه‌ها، حوض جنان پیمانه ها
کف بر قدح در دانه ها، از عقد حورا ریخته
زرآب دیدی می نگر، می برده کار آب زر[1]
ساقی بکار آب در، آب محابا ریخته
بادام ساقی‌مست‌حواب، ازجرعه شادروان‌خراب
از دست ها جام شراب، افتاده صهبا ریخته
مرغ صراحی کنده پر، برداشته یك نیمه سر
وز نیم منقار دگر، یاقوت حمرا ریخته
طاق‌ابروان‌رامش گزین‌درحسن‌طاق وجفت کین
بر زخمهٔ سحر آفرین، شکر ز آوا ریخته

۱- می‌زرد آبروی طلا رابرده است

چنگی طبیب بلهوس ، بگرفته زالی را مجس[1]
اصلع سری[2] کش‌هر نفس ، موئیست درپا ریخته
ربعی نموده پیکرش ، خطهای مسطر در برش
ناخن بر آن خطها برش ، وقت محاکا ریخته
مهری[3] یکی پیر نزار ، آوا بر آورده بزار
چون تندر اندر مرغزار ، جانی بهر جاریخته
وان‌هشت تا[4] بربط نگر ، جانرا بهشت هشت در
هرتار از او طوبی شمر ، صد میوه هرتا ریخته
وان نی چومار بی زبان ، سوراخها در استخوان
هم‌استخوانش‌سرمه‌دان، هم گوشت‌زاعضا ریخته
زان‌چون‌هلالی‌چوب‌دف،شیداشده‌خم کرده کف
ماخون(تاخون) صافی‌را بکف‌ازحلق‌شیداریخته
از پوست آهو چنبرش ، آهو سرینی هم برش
وز گور و آهو در برش صید آشکارا ریخته
کاسهٔ رباب از شعر تر ، بر نوش قول کاسه گر[5]
در کاسهٔ سر ها نگر ، زان کاسه حلوا ریخته
راوی ز درهای دری ، دلال ودلها مشتری
خاقانی‌اینك جوهری ، درهای‌بیضا ریخته

۱ ـ نبض    ۲ـ سرطاس کنایه از چنگ    ۳ ـ نوعی چنگ
٤ ـ مخففتار    ۵ ـ نام نوائی ازموسیقی یا نوازندهٔ معروفی.

درّ دری را از قلم ، دررشتهٔ جان کرده خم
پس بازبگشاده زهم ، بر شاه والا ریخته

. . . . . . .

**وصف باران**
(تجدید مطلع)

باز ازتف زرین صدف ، شدآب دریاریخته
ابر نهنگ‌آسا ز کف ، لولوی لالا ریخته
برق است وابر درفشان ، آیینه وپیل‌دمان
برنیلگون چرخ‌ازدهان ، عاج‌مطرا ریخته
درفرش‌عاج اینك نهان ، سبزه چو نیلی‌پرنیان
برپرنیان صد کاروان ، از مشك سارا ریخته
پیل است درسرما زبون ، پیل‌هوائی بین کنون
آتش ز کام خود برون ، هنگام سرما ریخته
خیل‌سحاب‌ازهرطرف، رنگین کمان کرده‌بکف
باران چو تیری بر هدف ، دست توانا ریخته
آن‌تیروآن‌رنگین کمان، طغرای‌نوروزست هان
مرغان دل و ، عشاق جان، برفال طغرا ریخته

✡

**بامدادو آلات‌طرب**

مرا صبحدم شاهد جان نماید
دم عاشق و بوی پاکان نماید
دم سرد ازآن دارد و خندهٔ خوش
که آه من و لعل جانان نماید

لب یار من شد دم صبح مانا
که سرد آتش عنبرافشان‌نماید
مگر صبح بر اندکی عمر خندد
که دارد دم سرد و خندان نماید
بخندد چو پسته درون پوست وانگه
چو بادام زان پوست عریان نماید
نقاب شکر فام بندد هوا را
چو صبح ازشکرخنده دندان‌نماید
اگر پستهٔ سبز خندان خونین
ندیدی، فلك بین، کزاینسان‌نماید
فلك را یهودانه بر کتف ازرق
یکی پارهٔ زرد کتان نماید
بشام از رگ جان مردم بریدن
ز خون شفق سرخ دامان نماید
ببین بزم عیدی چو ایوان قیصر
که خیگش سیه پوش‌مطران نماید[1]
صراحی نو آموز در سجده کردن
یکی رومی نو مسلمان نماید

۱ ـ خیگ کنایه از مشك شراب و مطران یکی از درجه داران کلیسا (مانند اسقف)

ده انگشت چنگی چو فصاد بد دل
که رگ‌جوید ازترس ولرزان‌نماید
چوده عاق فرزند لرزان، که هر یك
ز آزار پیری پشیمان نماید
رسن در گلو، بربط از چوب خوردن
چو طفل رسن تاب کسلان نماید
رباب از زبانها بلا دیده چون من
بلا بیند آنکو زبان دان نماید
سیه خانهٔ آبنوسین نائی
به نه روزن وده نگهبان نماید

☆

عید رمضان

عید است و پیش از صبحدم مژده بخمارآمده
برچرخ دوش از جام جم یك‌نیمه دیدار آمده
عید آمد ازخلد برین، شد شحنهٔ روی زمین
هین ماه نو طغراش بین، امروز در کار آمده
کرده درآن خرم فضا، صید گوزنان چند جا
شاخ گوزن[1] اندرهوا، اینك نگونسارآمده
عید همایون‌فر نگر، سیمرغ زرین پرنگر
ابروی زال[1] زرنگر، بر فرق کهسار آمده

۱ـ کنایه از هلال

از گرد راهش آسمان، ترمغز گشته آنچنان
کز عطسهٔ مغزش جهان، پرمشك تاتار آمده
گیتی ز گرد لشکرش، طاوس بسته زیورش
درشرق رنگین شهپرش، درغرب منقار آمده
پی گم کنان سی‌شب دوان، ازچشم قرّایان نهان
دزدیده در کوی مغان، نزدیك خمار آمده
ساقی صنم پیکر شده، باده صلیب آورشده
قندیل از او ساغرشده، تسبیح زنار آمده
هر نی ز کویش شکّری، هرمی زجویش کوثری
هرخوی زرویش عبهری، بر برگ گلنار آمده
ریحان روح ازبوی‌می، جانرا فتوح از روی می
بزم صبوح از جوی می، فردوس کردار آمده

. . . . . . .

ستایش می زرد

می عاشق آسا زرد به، همرنگ اهل‌درد به
درد صفا پرورد به، تلخ شکربار آمده
خورشید رخشانست‌می،زان زرد ولرزانست می
جو جو همه جانست می، فعلش بخروار آمده
آن خام خم پرورد کو، آن شاهد رخ زرد کو
آن عیسی هردرد کو، تریاق بیمار آمده

می آفتاب زر فشان ، جام بلورش آسمان
مشرق کف ساقیش دان، مغرب لب یارآمده[1]
در ساغر آن صهبا نگر، در کشتی‌آن دریانگر
بر خشك تر صحرا نگر ، کشتی برفتار آمده

. . . . . . .

مطربان

مطرب چوطوطی‌بلهوس، انگشت ولب درکاروبس
از سینهٔ بربط نفس ، در حلق مزمار آمده
آن‌آبنوسین شاخ بین، مار شکم سوراخ بین[2]
افسونگر گستاخ بین ، لب بر لب مار آمده
بربط چو عذرا مریمی، کآبستنی دارد همی
وز درد زادن هردمی، در نالهٔ زار آمده
نالان رباب ازعشق‌می، دستینه بسته دست وی
بر ساعدش‌چون خشك‌نی، رگهای‌بسیار آمده
آن لعب دف گردان نگر، بردف شکارستان نگر
وان چند صف حیوان نگر، باهم به پیکارآمده[3]
وان کوس عیدی بین نوان بر درگه شاه جهان
مانند طفل لوح خوان ، دردرس و تکرارآمده

۱ـ ترجمهٔ این بیت عربی که منسوب است به یزیدبن معاویه :
شمیسة کرم برجها قعر دنها     و مشرقها الساقی ومغربها الفم
۲ـ اشاره به‌فلوت (قره نی)     ۳ـ کنایه ازنقش‌حیوانات برچوب دف

تغزل

ای با دل سودائیان عشق ترا کار آمده
ترکان غمزت‌را بجان دلهاخریدارآمده
آیینه بردار وببین، آن غمزهٔ سحر آفریـن
با زهر پیکان در کمین، ترکان خونخوارآمده
تو بادی ومن خاك تو، توآب ومن‌خاشاك تو
با خـوی آتشناك تو ، صبرمن آوار آمده
گیرم که ندهی دادمن، روزی نیاری‌یاد من
بشنو شبی فریاد من ، داغ شب تار آمده
خاقانی ودرد نهان، خون دل ازناخن چکان
وزناخن غم هرزمان، مجروح رخسارآمده

✩

طلوع صبح و تغزل

صبح چون زلف شب براندازد
مرغ صبح از طرب پر اندازد
کرکس شب‌غراب وار ازحلق
بیضـهٔ آتشین بـر اندازد
کرتهٔ فستقی بـدرّد چرخ
تـا به مرغ نواگر اندازد
بر شکافـد صبـا مشیمهٔ شب
طفل خونین بخـاور انـدازد

زخمهٔ مطربان صلای صبوح
در زبانهای مزمر اندازد
زلف ساقی کمند شب پیکر
در گلوی دو پیکر اندازد
لب زهره ز دور بوسهٔ تر
بر لب خشك ساغر اندازد
از نسیم قدح مشام فلك
چون دهد عطسه ، عنبر اندازد
ادهم شب گریخت ، ساقی کو؟
تا کمند معنبر اندازد
بامدادان که یك سوارهٔ چرخ
ساخت[1] بر پشت اشقر اندازد
از در مشرق آتش افروزد
سوی هر روزن اخگر اندازد
این عروسان عور رعنا را
بر سر از آب چادر اندازد
. . . . . . . . . . . . .
چون تو هر هفت کرده آئی، جور
بر تو هر هفت زیور اندازد

۱ ـ مقصود ساز و برگ اسب است

منم آن مرغ کـآذر افروزد
خـویشتن را در آذر اندازد
طالعم از برت برون انداخت
گر بنالم برون‌تر اندازد
چشم من در نثار بالایت
هم به بـالات گوهر اندازد

✿

### صبح

لاف از دم عاشقان زند صبح — بیدل دم سرد از آن زند صبح
بـازیـچهٔ روزگـار بیند — بس خنده که برجهان زند صبح
گر عاشق شاه اختران نیست — پس چون دم‌جان‌فشان زند صبح
بس بیخبر است زاند کی عمر — زان خندهٔ غافلان زند صبح
معشوق من است صبح اگرنی — چون خندهٔ بی‌دهان زند صبح
چون نافهٔ مشك شب بسوزد — بس عطسه که آنزمان زند صبح

✿

سر چو آه عاشقان بر کرد صبح — عطر آتش‌زای زان بر کردصبح
از شرارهٔ آه مشتـاقـان آن — آتش عنبر فشان بر کرد صبح
بر قوارهٔ ماه‌سحری کرد چرخ — تاسرازخواب گران‌بر کرد صبح

✿

### می و بامداد

دست صبح ازعنبر وکافورومشك — صـد مثلث رایگـان آمیخته
ساغر از یاقوت و مروارید وزر — صد مفرح در زمان آمیـخته
در دل خم خون شده جان‌پری — با تن مردم چو جان آمیخته
در سفال خم نگر زر آب می — آتش انـدر ضیمران آمیخته
آن‌می ونارنج را گر کس‌ندید — با شفق صبح آنچنان آمیخته
جام‌می‌چون‌لوح‌طفلان‌سرخ‌وزرد — نو بهاری بـا خزان آمیخته

٭

**هوای ابری**

تیغ خورشید از جهان پوشیده‌اند
در هوا خفتان از آن پوشیده‌اند
تا هوا کبریت رنگ آمد، ز چرخ
آتش سیماب سان پوشیده‌اند
گرچه از کبریت بفروزد چراغ
زو چراغ آسمان پوشیده‌اند
وقت، سرد است،آتش‌افزون کن، کزابر
چشمهٔ آتش فشان پوشیده‌اند
کعبه زآتش ساز چون بر فرق کوه
چادر احرامیان پوشیده اند

٭٭٭

**تغزل**

تا بوی مشك زلف تو یابد همی زند
دم ازهزار روزن ، چون مجمر آفتاب
کسوت کبود دارد و رخ زرد ، سال وماه
در عشق رویت ای بت سیمین‌بر آفتاب
در آرزوی روی تو هر صبحدم چو من
رخسار زرد خیزد از بستر آفتاب
بی روی و موی تو نبرد هیچکس گمان
بر آفتاب عنبر و بر عنبر آفتاب

روی چو آفتاب به چشم چو نرگست
آن تازگی دهد که به نیلوفر آفتاب
عمریست تا بمشرق و مغرب همی‌رود
با کام خشك و چشم ترایدلبر آفتاب

✩✩✩

فجر

صبح بر آمد ز کوه چون‌مه نخشب زچاه[1]
ماه بر آمد بصبح چون دم ماهی ز آب
نیزه کشیدآفتاب حلقهٔ مه در ربود
نیزهٔ این‌سرخ فام حلقهٔ آن‌سیم‌ناب
مرغان چون طفلکان ابجد آموخته
بلبل‌الحمد خوان گشته خلیفهٔ کتاب
دوش‌ز نو زادگان دعوت نو ساخت باغ
مجلسشان آب زد ابر بسیم مذاب
اول مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت
نرگس با طشت زر کرد به مجلس شتاب
ژاله برآن شمع ریخت روغن طلق از هوا
تا نرسد شمع را ز آتش لاله عذاب
شاخ جواهر فشان ساخته خیر النثار
سوسن سوزن نمای دوخته خیرالثیاب

---

۱ـ از قصیدهٔ منطق‌الطیر

مجمره گردان شمال  مروحه زن شاخ بید
لعبت بـاز آسمان    زوبین افکن شهـاب
پیش چنین مجلسی مرغان جمع آمدند . . . الخ

✿✿✿

تغزل

شاهد سرمست من صبح درآمد ز خواب
کردصراحی طلب ، دید صبوحی صواب
در برم آمد چو چنگ ، گیسو درپا کشان
من شده از دست صبح دست بسرچون رباب
داد لبش چون نمك  بوی بنفشه بصبح
بر نمکش ساختم  دیدهٔ مردم  کبـاب
یوسف من گرك مست  باده بـکف صبح فام
وز دو لب باده رنگ سر که فشان ازعتاب

✿✿✿

می و مطرب و نرد

ساقی دریا کشان آخر کجاست
ساغر کشتی نشان آخر کجاست
از مسام گاو سیمین[1] در صبوح
ارزن زرین روان آخر کجاست
از پی سی طـفل را  بر یـك  بساط
آن سه لعبت زاستخوان آخر کجاست[2]

۱ ـ کنایه از تنگ شراب     ۲ ـ کنایه از سی مهرهٔ نرد و سه طاس

این حریفان جمله مستان می‌اند
مست عشقی زآن میان آخر کجاست
بربط نالان چو طفلان از زدن
در کنار دایگان آخر کجاست
نای چون شاه حبش در پیش و پس
ده غلام پاسبان آخر کجاست
بر سر رگهای بازوی رباب
نشتر راحت رسان آخر کجاست
چنگ چون زالی سرافکنده ز شرم
گیسوان در پا کشان آخر کجاست

۲

# تأثرات

درمیان اهل ادب وناقدان گذشتهٔ ما کمترمعمول بوده است که از این زاویه بشاعری نگاه کنند در صورتیکه آنچه ارزش نخستین و اهمیت اساسی دارد انفعالات روح انسانی وعکس‌العملی است که در مقابل خوبی وبدی‌یازشتی وزیبائی ظاهرمیسازد. وجه امتیاز شاعر ازمردمان عادی قوت‌احساس‌و روح سریع‌التأثر اوست . خوبی لفظ و قوهٔ یافتن تعبیرات مؤثر یا آفریدن تلفیقات بدیع ونافذازاین حیث مهم وارزنده است که بتواند مشاعر ویرا بهتر نشان دهـد

آنچه مـرا بسوی خـاقانی کشانید نه ریزش آبشارسان تشبیهات و استعارات و آفرینش مضمونهای بدیع بود ونه شیوهٔ تازه‌ای که در تلفیق جمله‌ها بکار می‌بست، بلکه تموج روحی متحرك و شدیدالتأثر بود که در مقابل بدی طغیان میکند و از نا ملایمات رنجور میشود .

خاقانی نه از دستهٔ مردمانی‌است که اعصابشان دربستر نرم چربیها به سبات افتاده و عکس‌العملی در مقابل پیشامد ها نشان نمیدهند و نه هم از آن طبقه انسانهای کمیابی‌است که متعادل‌بدنیا آمده، ناملایمات

را با حکمت وخونسردی نادیده میانگارند، زیراشر و بدیرا امری مقدر و ملازم زندگانی اینجهان و از هرگونه چاره اندیشی بر کنار دانسته‌اند ، پس سعی میکنند دو روزهٔ عمررا با دریغ و اندوه تلخ نسازند.

خاقانی بطبقه‌ای دیگر تعلق دارد ، از آن افراد تند ذهن و تیز احساسی است که ناهنجاری زندگانی آنها را رنج میدهد . بیعدالتی و شر را در همه جا می‌بینند ومتأثرمیشوند . بقول آناتول فرانس از آنهائیست که « اندوه خود را بوسیلهٔ فکر کردن مضاعف میکنند ، یك مرتبه از ناملایم رنج میبرند و مرتبهٔ دیگرازتجسم آن درذهن : من یك‌قسمت عمر خودرا صرف‌مضاعف ساختن‌رنج وآلام‌خود کرده‌ام ...»

بهترین وارزنده ترین قسمت دیوان خاقانی اشعاریست که روح متألم و عاصی او را نشان میدهد و این معنی در دوفصلی که به مرائی وشکواهای وی اختصاص داده شده است مشاهده میشود .

مرائی خاقانی ( مخصوصاً آنهائی که‌درمرگ فرزند خود سروده است ) چون حبسیات مسعود سعد سلمان ، توصیف ها و خمریات منوچهری و تغزلهای فرخی شأن خاصی درادبیات‌ایران دارد . پسر منحصر بفرد او در بیست سالگی‌میمیرد وپس ازآن همسرش تاب مرگ فرزند رانیاورده جان‌میسپارد. مرگ این دوعزیزروح شدیدالتأثرخاقانی‌را به خروش‌می‌اندازد .

خاقانی نه تنها پسر خود را دوست میداشته بلکه ازآن پدرانی‌است که بفرزند خود عشق‌میورزند، تمام امید وآرزوهای خودرابه برومندی اومیگمارند، ذخیرهٔ سرشارو گرانبهای حیات عاطفی خود را وقف

پرورش او میکنند ، برای آنها سودائی و شوری جز برای یك موجود عزیز باقی‌نمی‌ماند و طبعاً از دست دادن آن تا اعماق وجودآنها را میگدازد، بحدیکه احیاناًتحمل‌نورآفتاب ونشاط زندگانی رادشوارمیسازد. این عکس‌العمل در خاقانی بشکل قصاید و غزلهای سوزناك در آمده است . نهایت در این مقام هم که خاقانی‌درصدد بیرون ریختن سوز درونیست و ابداًقصد هنرنمائی ندارد همان شیوهٔ معقد و متراکم از تشبیه واستعاره ظاهرمیشود. علاوه، پاره‌ای‌اصطلاحات زمان وی ازقبیل «پارنج ، بیمار پرست، دارو کده » (بمعنی حق‌القدم وپرستار وداروخانه ) در آنها دیده میشود . همچنین‌به بسیاری از عادات عصر خودکه بیمار داران برای شفای عزیز خود بکار می‌بستند از قبیل توسل بدعا نویس و رمال و منجم و مقدسین ، نوشتن دعا با زعفران بر نی وگذاشتن در مسجد وسایر نذرونیازها، یارسومی که در عزاداری معمول بوده‌است‌اشاره‌هادارد.

خاقانی‌تأثرات خودرا در این‌سه‌قصیده وترکیب بندی که از هر یك منتخباتی فراهم شده به‌شکل‌های گوناگون بیرون ریخته ، بر دردهای گدازندهٔ خود ذره بین‌گذاشته است که آنها را بهتر ببیند و بهتر نشان دهد .

قوهٔ تخیل وقدرت طبع وی در این قصاید که آیینهٔ مشاعراوست‌بهتردیده میشود. اینك‌ابیاتی‌چنداز قصیدهٔ‌شصت‌وپنج‌بیتی‌او که درروزهای‌آخربیماری‌پسر- روزهائی که رفته رفته امیدها کم رنگ وشبح مهیب مرگ محسوس تر گردیده - سروده شده است .

حاصل عمر چه دارید خبر باز دهید
مایه جانی‌است‌از او وام نظر بازدهید[1]
بس‌غریبید ، ازاین کوچهٔ شر کوچ کنید
به مقیمان نو این کوچهٔ شر باز دهید
. . . . . . . . . . . . . . . . .
بشنوید این نفس غصهٔ خاقانی را
شرح این‌حادثهٔ عمر شکر بازدهید
همه همحالت و هم غصه وهمدرد منید
پاسخ حال من آراسته تر باز دهید
آن جگر گوشهٔ من نزد شما بیمار است
دوش دانید که چون بود خبر؟ باز دهید
همه بیمار نوازان و مسیحا نفسید
مدد روح به بیمار مگر باز دهید
در علاجش ید بیضا بنمائید مگر
کاتش حسن بدان تازه شجر باز دهید

۱ ـ وام نظر حق‌النظراست . مقرراست که باج گیران در حاصل عمل تجار نظر کرده عشر یا آنچه معمول ولایت است اخذ کنند ... و رصد‌داران مقید نیستند که از فائدهٔ تجار باج گیرند بلکه ازآنچه‌بنظرشان درآید خـواه مایه خواه فائده حق‌النظر گیرند ( از شرح خاقانی ) در این بیت خاقانی میخواهد بگوید از حاصل عمر چیزی و سودی نمانده پس باید خود عمر را به باج خواهان داد .

ره درمانش بجوئید و بکوشید در آنك
سرو و خورشید مرا سایه و فر بازدهید
هر عقاقیر که دارو کدهٔ بابل راست
حاضر آرید و بها بدرهٔ زر باز دهید
هدیه یا رنج طبیبان بمیانجی بنهید
خواب بیمار پرستان بسهر بازدهید
بر فروزید چراغی و بجوئید مگر
بمن روز فرو رفته پسر باز دهید
جان فروشید و اسیران اجل بازخرید
مگر آن یوسف جان را به پدربازدهید
پیش،کان‌چشمهٔ خوردرچه ظلمات کنید
نور هر چشم بدان چشمهٔ خور بازدهید
بر دو ابروش کلاه زر شاهانه نهید
پس بدستش قلم غالیه‌خور بازدهید

✡✡✡

درمرگ فرزند خود

صبحگاهی سر خونین جگر بگشائید
ژالهٔ صبحدم از نرگس تر بگشائید
آتشی دیدم کو باغ مرا سوخت بخواب
سرّ این آتش و آن باغ ببر بگشائید

گر ندانید که تعبیر کنید آتش و باغ
رمز تعبیر ز آیات و سور بگشائید
آری آتش اجل و باغ ببر فرزند است
رفت فرزند، شما زیور و فر بگشائید
نازنینان منا مرد چراغ دل من
همچو شمع از مژه خوناب جگر بگشائید
خبر مرگ جگر گوشهٔ من گوش کنید
شد جگر چشمهٔ خون، چشم عبر بگشائید
بلبل نغمه گر از باغ طرب شد بسفر
گوش بر نوحهٔ زاغان بحضر بگشائید
گیسوی چنگ و رگ بازوی بربط ببرید
گریه از چشم نی تیز نگر بگشائید
دشمنانرا که چنین سوخته دارندم دوست
راه بدهید و بروی همه در بگشائید
این توانید که مادر بفراق پسر است
پیش مادر سر تابوت پسر بگشائید
پدری سوخته در حسرت روی پسر است
کفن از روی پسر پیش پدر بگشائید
تا به‌بینند که بباغش نه سمن ماند و نه سرو
در آن باغ بآئین و خطر بگشائید

از پی دیدن آن داغ که خاقانی راست
چشم بند امل از چشم بشر بگشائید

## اززبان پسرمشرف بمرگ

در این قصیده خاقانی ابداعی کم نظیر کرده و خود را جای جوان مشرف بمرگ گذاشته، یك‌یك تأثرات، امیدهای خاموش‌شده، آرزوهای ازدست‌رفته، حسرت‌هـای در سینه خفه گشتهٔ او را بر میشمارد : جوانی که آتش تب اورا دیوانه کرده و هرچه در دل دارد میگوید ، یك یك داواها را نوشیده و در آنها شفا نیافته، دعاها ونذرها و تعویذها اثرنداده ورسیدن اجل‌رااحساس میکند ، محکوم‌است، محکوم بمرگ، از امروز تا فردا ، از این ساعت تا ساعت دیگر باید بکام وحشتناك نیستی فرو رود ، با همه چیز وداع کند، از نور آفتاب ولمعان حیات چشم بپوشد، ازپدرومادر و دوستان جدا شود، برای ابد جدا گردد و درتاریکی جاوید فرو رود؛ همهٔ اینها دهـان اورا تلخ میسازد و زهر ناامیدیرا درتمام‌نسج های‌بدن‌خود حس میکند...

قصیده‌ایست ارزنده و بلند ولی نه‌تنها ازلحاظ استحکام لفظ و سیلان معـانی، بلکه از این حیث که مفاهیم ریخته شده درآن تنهـا حس کرده‌های جوان مشرف بمرگ نیست بلکه عواطف دردناك شاعراست، مخلوطی است از تألمات روح خاقانی و ناکامی پسر . حتی‌میتوان گفت طرز احساس خوداوست ولی«اوئی» که در قـالب جوان بیمار و مأیوس از زندگی رفته است

زیرا ما نمیدانیم جوانی که مرگ را نزدیك می‌بیند چگونه فکر میکند. جوانها عموماً نسبت بمرگ بی‌اعتنایند، بلکه‌به‌تعبیردرست‌تر، نوعی‌غفلت وبیخیالی بر آنها مستولیست. هرقدر انسان در زندگانی جلوتر میرود بیشتر بمرگ میاندیشد و بهتر قدر زندگانی‌را میداند و هنگامی گران جانی میکند که قدم بمرحلهٔ پیری میگذارد. بنابراین قصیده از زبان جوانی که «مست خطراست» سروده نشده، بلکه اززبان جوانی سروده شده که روح حساس و فکر پخته و واقع بین مرد کاملی‌چون خاقانی‌در آن حلول کرده است. قصیده خواندنیست تمام هشتاد بیت قصیده خواندنیست ولی در اینجا فقط ابیاتی نقل شده که ساده تر و طبعاً بیشتر معبّر تألمات درونی گوینده است: ـ

دلنواز من بیمار شمائید همه
بهر بیمار نوازی بمن آئید همه

من چوموئی و ، زمن‌تا باجل‌یکسر موی
بسر موی ز من دور چرائید همه

من کجایم، خبرم نیست، که‌مست‌خطرم
گر شما نیز نه مستید کجائید همه

دور ماندید ز من همچو خزان از نوروز
که خزان رنگم و نوروز لقائید همه

من چو گل خون بدهان آمده وتشنه لبم
بر گل تشنه گه ژاله هوائید همه

بس جوانم ، بدعا جان مرا دریابید
که چو عیسی زبر بام دعائید همه
آه کامروز تبم تیز و زبان کند شدست
تب ببندید و زبانم بگشائید همه
بوی داروشنوم ، روی بگردانم ازاو
هر زمان شربت نو در مفزائید همه
تنم ازآتش تب سوخته چون عود و نی‌است
چون نی و عود سر انگشت بخائید همه
گر همی پیر سحر خیز به نی‌برّد تب
نی ببرید و بر آن پیر گرائید همه
آمدآن ماراجل، هیچ عزیمت دانید؟
که بخوانید و برآن مار فسائید همه
من اسیراجلم ، هرچه‌نوا خواهد چرخ
بدهید ، ارچه نه چندان بنوائید همه
نی‌نی از بند اجل کس بنوا باز نرست
کار کافتاد ، چه در بند نوائید همه
فزع مادر و افغان پدر سود نداشت
بر فغان و فزع هر دو گوائید همه

جان بفردا نکشد ، دردسر من بکشید
بیك امروز ز من سیر میائید همه
چون مرا طوطی جان از قفس کام پرید
نوحهٔ جغد کنید ، ارچه همائید همه
من کنون روزهٔ جاوید گرفتم ز جهان
گر شما در هوس عید بقائید همه
وقت نظارهٔ عام است شما نیز مرا
بهر آخر نظر خاص بیائید همه
الوداع ، ای دمتان همره آخردم من
بارك الله ، چه بآئین رفقائید همه
پیش تابوت من آئید برون ندبه کنان
در سه دست از دو زبانم بستائید همه
چون نسیج سر تابوت زر اندود رخید
چون حلیّ بن تابوت دو تائید همه

☆☆☆

تجدید مطلع

سر تابوت مرا باز گشائید همه
خود ببینید وبدشمن بنمائید همه
پس بگوئید ز من با پدر و مادر من
که چه دل سوخته و رنج هبائید همه

بدرود، ای پدر و مادرم، ازمن بدرود
که شدم فانی و در دام فنائید همه
ای‌طبیبان‌غلط گوی،چه گویم که‌شما
نـا مبـارك دم و نا ساز دوائیـد همه
ای حکیمان‌رصد بین، خط احکام شما
همه یاوه است و شما یاوه درائید همه
ای کرامات فروشان، دم وافسون شما
علت افزود که معلول ریائید همه
ای کسانیـکه ز ایام وفا میطلبید
نوشدارو طلب از زهر گیائید همه
خشت گل‌زیر سرو پی‌سپر آئید بمرگ
گر بخشت و بسپر میر کیائیـد همه
هم زبالا به چه افتید چو خورشید بشام
گر ستاره سپه و صبح لوائید همه

✩✩✩

دو قطعه از ترکیب
بند ۱۰ بیتی

پای تابوت تو چون تیغ بزر در گیرم
سر خاك تو چو افسر بگهر در گیرم
این منم زنده که تابوت‌تو گیرم درزر
کآرزو بد که دوات تو بزر در گیرم

بر ترنج سر تابوت تو خون میگریم
تاش چون سیب به بیجاده مگردر گیرم
خاك پای وخط دستت گهرومشك منند
باچنین مشك و گهرعشق زسردر گیرم
بیتو بستان وشبستان و دبستان بکنم
اول از گنبد بنیاد هنر در گیرم
چون نبد بر تو مبارك بر و بوم پدرت
آب و آتش به بر و بوم پدردر گیرم
آفتـاب منی و من بچراغـت جویم
خاصه کزسینه چراغی بسحر در گیرم
هر چراغـی که ببـاد نفسش بنشانم
بازهم در نفس از تف جگر در گیرم
آرزوی تو مرا نوحه گری تلقین کرد
کارزوی تو کنم نـوحهٔ تر در گیـرم
چند صف مویه گران نیز رسیدند مرا
هر زمان مـویه بآئین دگر در گیرم
هرچه رفت ازورق عمر و جوانی ومراد
چون دریغش خورم اول ز پسر در گیرم

ای سهی سرو ندانم چه اثرماند ز تو
تو نماندی ودر آفاق خبر ماند زتو

در فراق تواز این‌سوخته تر باد پدر
بی چراغ رخ توتیـره بصرباد پدر
بی زبان لغت آرات بتـازی و دری
گوش پرزیبق‌وچشم آمده درباد‌پدر
چشمهٔ نورمناخاك‌چه مأوی که‌تست
که فدای سر خاك تو پدر باد پدر
ای‌غمت مادر رسواشده راسوخته دل
از دل مادر تو سوخته تر باد پدر
چون حلیٔ بن تابوت و نسیج کفنت
همچنین‌پشت‌به‌خم روی‌چوزرباد‌پدر
زیرخا کی‌وفلك‌برزبرت گرید خون
بیتو چون دورفلك زیر وزبرباد پدر
زانکه‌چون‌تودگری‌نی‌ونبیند دگرت
هر زمان نامزد درد دگـر باد پدر
پسری کار زوی جان پدربود گذشت
تا ابد معتکف خاك پسر باد پدر

## درمرگ زن خود

دیر خبر یافتی که یارتو گم شد جام جم از دست اختیارتو گمشد
نقش رخ آرزو بروی که بینی کاینهٔ آرزو نگار تو گمشد
چشم بد مردمت رسید که ناگاه مردم چشم تو از کنار تو گمشد

چشم‌تو گر شدشکوفه‌زارسز دزانك　میوهٔ جان‌ازشکوفه زارتو گمشد
نوبت شادی گذشت بر در امید　نوبت غم زن که غمگسارتو گمشد
منت گیتی مبر بیك دونفس عمر　کانکه زعمراست یادگارتو گمشد

✿✿✿

بس وفا پرورد یاری داشتم　بس براحت روزگاری داشتم
چشم بد دریافت‌کارم تیره کرد　ورنه روشن روی کاری داشتم
من نبودم بیدل ویار اینچنین　هم دلی، هم یارغاری داشتم
آن نه‌یار، آن یادگارعمربود　بس بآئین یادگاری داشتم
پیش کز بختم خزان غم رسید　هم بباغ دل بهاری داشتم
بارم‌انده‌ریخت، بیخم‌غم‌شکست　گرنه باری بیخ و باری داشتم
لی بدم‌کاتش زمن در من فتاد　کاندرون دل شراری داشتم

✿✿✿

بر درد دل دوا چه بود تا من آن کنم
گویند صبر کن نه همانا من‌آن کنم
درد فراق را بدکان طبیـب عشق
بیرون زصبرچیست مداوا من‌آن کنم
گوئی«زبان صبرچه گوید در این‌حدیث»
گوید «مکن خروش» بعمدا من آن کنم
گر هیچ تشنه در ظلمات سکندری
دل کرد ازآب خضر شکیبا من آن کنم
یاران بدرد من ز من آسیمه سر ترند
ایشان چه کرده‌اند بگو تا من آن کنم

آتش کجا در آب فتد چون فغان کند
درآب چشم از آتش سودا من آن کنم
آن ناله‌ای که فاخته میکرد بامداد
امروز یاد دار که فردا من آن کنم
خورشید من بزیر گل آنجا چه میکند
غرقه میان خون دل اینجا من آن کنم

مراثی خاقانی بزن و فرزند محصور نشده دربارهٔ بعضی از علما وبزرگان یا افراد خانوادهٔ سلطنت نیز گفته است که برای نمونه ابیاتی چند از دو قصیده‌ای که مربوط است به فتنهٔ غز بر خراسان و کشته شدن محمد بن یحیی امام شافعی نیشابور و همچنین ابیاتی از قصیدهٔ بلندی که در مرگ سپهبد لواکیاشیر گفته است نقل میشود.

## در فتنهٔ غز و تاراج خراسان و کشته شدن امام محمدبن یحیی

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
از سیل اشك بر سر طوفان حادثه
خوناب قبه قبه بشکل حباب شد
هم پیکر سلامت و هم نقش عافیت
از دیدهٔ نظارگیان در نقاب شد

ربع زمین بسان تب ربع مرد پیر
از لرزش وهزاهز در اضطراب شد
صبح آه آتشین ز جگر بر کشید و گفت:
دردا که کارهای خراسان خراب شد
گردون سر محمد یحیی بباد داد
محنت رقیب سنجر مالك رقاب شد
آن کعبهٔ وفا که خراسانش نام بود
اکنون بپای پیل حوادث خراب شد

***

تا درد و محنت است در این تنگنای خاك
محنت برای مردم و مردم برای خاك
خواهی که در خورنگه دولت کنی طواف
برخیز از این خرابهٔ نا دلگشای خاك
ایمرد چیست خود فلك وطول وعرض او
دودیست قبه بسته معلق ورای خاك
خاقانیا جنیبت جان واعدم فرست
کان چرب آخُرش به ازاین سبزجای خاك
میلی بهر بها بخر و در دو دیده کش
باری نبینی این گهر بی بهای خاك

خاصه که بر دریغ خراسان سیاه گشت
خورشید زیر سایهٔ ظلمت فزای خاك
گفتی پی محمد یحیی به ماتمند
از قبهٔ ثوابت تا منتهای خاك
بردست خاکیان خپه گشت آن‌فرشته‌خلق
ای کائنات واحزنا از جفای خاك
دید آسمان که در دهنش خاك میکنند
وآگه نبد که نیست دهانش سزای خاك
ای خاك بر سر فلك آخر چرا نگفت
کاین چشمهٔ حیات مسازید جای خاك
سوگندهم‌بخاك شریفش که‌خورده‌نیست
زو به نواله ای دهن ناشتای خاك
در امّت محمد مرسل نداشت کس
فاضل‌تر از محمد یحیی فنای خاك
آن کرد روز مهلکه دندان فدای سنگ
وین کرد گاه فتنه دهانرا فدای خاك

☆☆☆

ای قبلهٔ جان کجات جویم [۱] جانی و بجان هوات جویم
دیروز چو آفتاب بودی امروز چو کیمیات جویم
وی ماه سبك عنان تر ازعمر چون عمر گرانبهات جویم

۱ـ منتخب از قصیده‌ایست‌که در وفات سپهبد کیا لواشیر سروده است

خورشیدی و برنیائی از کوه		هر صبحدم از صبات جویم
ای گوهر یادگار عمرم		چونت طلبم کجات جویم
دریا کنم اشك و پس بدریا		در هر صدفی جدات جویم
در جانی و زانس وجانت پرسم		نزدیکی و دور جات جویم
خاقانیت آشنای عشق است		هم در دل آشنات جویم
ای صبر که کشتهٔ فراقی		در معرکهٔ بلات جویم
وی دل که به نیم نقطه مانی		در دایرهٔ عنات جویم
ای مرکب عمر رفته پی کور		زانسوی جهان هبات جویم
وی بلبل جغد گشته وقت است		کز نوحه گری نوات جویم
ای روز کرم فرو شدی زود		از ظل عدم ضیات جویم
ای ماه گرفته نور دانش		در عقدهٔ اژدهات جویم
رفتی که وفا نکرد عمرت		تا جان دارم وفات جویم

قحط کرم است و روزی جان
از مائدهٔ سخات جویم

۳

# شکوی

دیوان خاقانی پر است از شکایت و بدبینی. پس‌از مراثی ، حساسترین و پر اهتزازترین سروده های وی و آیینه‌ایست روشن ، هم از مشاعر و هم از اوضاع اخلاقی عصر او .

او از فقر و تنگدستی ننالیده و از مجهول ماندن قدر خویش شکایت نکرده است . هم از قراینی که در دیوان وی پراکنده است و هم از گفته‌های دیگران در بارهٔ او چنین برمیآید که از حیث معاش دچار تنگدستی‌نبوده و ازحیث معنویات مکرم‌ومعزز زیسته و اگر به نعمت و ثروت عنصری دست نیافته ازاینرو بوده است که شروانشاهان ثروت ومکنت محمودغزنوی را نداشته‌اند .

او نیز چون مسعود سعد سلمان بزندان افتاد ولی مدت آن دیر نپائید و از چند ماه تجاوز نکرد و قابل مقایسه با چندین سال قید وبند سلف اونیست . علاوه ، خاقانی برای تعزز [نپذیرفتن شغل یا اصرار بسفر وکناره گیری از دربار ] بزندان افتاد و میتوان آنرا نوعی گوشمالی‌یا حبس تأدیبی نامید درصورتیکه مسعود سعد هدف بدگمانی و کینه توزی پادشاه وقت

قرار گرفته بود . خاقانی نیز قصایدی در حبس سروده است ولی شکایت‌های او بروز کار قید و بنداو اختصاص ندارد ، بلکه بیشتر جنبهٔ عمومی‌دارد، قیافهٔ یك مرد بدبین و ناراضی از اوضاع اجتماع را نشان میدهد و از همین روی به منظومه‌هائی که برای موعظه وبیان ناپایداری‌دنیا سروده‌است محصور نمانده،بلکه درمقدمهٔ بسیاری‌ازچکامه‌های مدح وترجیعات این سیمای عبوس و بیزار از اخلاق عمومی ظاهر میشود .

این‌حالت یعنی فطرت بدبین و مایل‌به بی‌اعتمادیرا باید در ساختمان مزاج عصبی او جستجو کرد، نه در اوضاع و احوال محیط اجتماعی زیرا صحنهٔ زندگانی او کمابیش همانست که قبل از وی بوده وبعد از او نیز دوام یافته و هنوز هم در ایران هست، بحدیکه بعضی ابیات او را گوئی یکی از شاعران معاصر گفته است . این سه بیت را از قصیده‌ای که درفصل چهارم منتخباتی از آن تهیه شده است بخوانید « از تازگی و رنگینی بانتقادات عصر ما میماند :

نعمتی بهتر از آزادی نیست
بر چنین مائده کفران چکنم
خادمانند و زنان دولتیار
چون مرا این نشد آسان چکنم
دولت ازخادم وزن چون طلبم
کاملم میل به نقصان چکنم

بخاطردارم چندی‌قبل وزیر بهداری وقت درمجلس سنا شمه‌ای از نادرستی کسبهٔ تهران بیان کرد و انواع خدشه وتقلب‌هائی که درخوار وبارواغذیه یادارو‌هابکار می‌بندند شرح میداد و از جمله راجع بزعفران تقلبی میگفت « گوشت گاو را خشك میکنند و پس از آن

با موادی آنرا زرد و معطر میسازند . . . »

در دیوان خاقانی بیتی هست که معلوم میکند هشت قرن پیش نیز همین تقلب متداول بوده است : ـ

هرجا که محرمی‌است خسی‌هم‌حریف اوست
آری ز گوشت گاو بود بار زعفران

بابیات دیگر در دیوان وی برمیخوریم که بگفته‌های عبید زاکانی یا به بعضی از مطالبی میماند که امروز جرایدتهران مینویسند مانند : ـ

پیش بزرگان ما آب کسی روشن است
کآب ز پس میخورد بر مثل آسیا

✿

مخنث همی زاید اکنون طبایع
کز این چار زن مرد زائی نبینم

خاقانی سریع‌التأثر و زود رنج است، روحی‌متموج دارد ، باندك مهری به هیجان آمده و از مختصر ناملایمی برافروخته میشود . خود بدینمعنی واقف و در ضمن دو بیت ، خویشتن‌را به طشت مانند کرده‌است که از تلنگری بصدا درمیآید وبا دست گذاشتن‌بر آن از خروش میافتد : ـ

چون طشت میان تهی است خاقانی
زان راحتها که روح را باید
چون زخم رسد به طشت بخرو شد
انگشت بر او نهی بیاساید

بواسطهٔ همین طبیعت حساس و زود رنج با استاد و پدرخوانده و حامی خود ابوالعلاء گنجوی بهم زده دوست و ستایشگر خویش رشیدالدین وطواط را که در مدح یکدیگرشعرها سروده‌اند، هجو کرده است . در دیوان وی اشعاری بلند و ستایش آمیز نسبت به پدرش دیده میشود و هم ابیاتی در هجو او . با آنکه مادر خودرا میستاید در قطعه‌ای که در مذمت ولادت

دختر خود گفته است این بیت‌رامیخوانیم : ـ

**مرا بزادن دختر چه خرمی زاید**
**که کاش مادرمن‌هم نزادی ازمادر**

در قطعه‌ای دیگر این حالت زود رنجی را مطابق نظرماتأیید میکند که مبدأتأثرات اوساختمان فکری و عصبی خود اوست : ـ

**عادت این داشتم به طفلی باز**
**که برنجم ولی نرنجانم**
**خود برنجم گرم برنجانند**
**که ز رنج آفریده شد جانم**
**همه رنج من از وجود من‌است**
**لاجرم زین وجود رنجانم**
**من هم از باد سر بدرد سرم**
**ابرم ، از باد باشد افغانم**

از طرف دیگر نمیتوان منکر شد که این‌حساسیت شدید غالباً ناشی از بلندی نظر و گرایش فطریست بخوبی و زیبائی .

اشخاصی که مکارم و فضایل را میستایندولی آنرا سکه‌ای رایج نمی‌بینند باوضاع بدبین میشوند . انسان آراسته‌بمبادی‌فاضله هنگامیکه‌اوضاع زمانه‌را هماورد تمنیات‌بلند خود نمییابد و رفتار دوستان وآشنایان را همترازوی توقع و انتظار خود نمی‌بیند لب بشکایت میگشاید : دورهٔ زندگانی پر از شر و ناملایماتست، فرومایگان‌بواسطهٔ فرومایگی به نعمت ومقام میرسند، راستی و درستی ، وفا وصفا ، مردمی وحقشناسی در همگنان کمیابست. شکایت‌های خاقانی ازاین قراراست

خواندن شکواهای خاقانی، از این حیث که بر اوضاع اخلاقی عصر ما نیز منطبق‌میشود، عبرت‌انگیز است و بی‌اختیار این‌استفهام در ذهن نقش می‌بندد که آیا این دور نمای مشمئز کننده‌ای که شکایت هـای

خاقانی ترسیم میکند باعث‌پیدایش حکومت‌های جائر است یادوام حکومت های جور و ستم ، اخلاق‌عمومی را بدین پستی‌انداخته است ؟

در هر صورت شکواهای خاقانی کمتر از سایر گفته‌های وی پیچیده . عموماً ساده و روان و خود دلیل‌است‌بر اینکه میخواهد مشاعر وتأثرات خویش‌را بیرون ریزد ولی در انجام این امر لهجه وطرز گفتار وی تضرع‌آمیز نیست ، زبان ولهجه مردانه است واز تلفیقات او،حتی در هنگام‌قید وبند، روح حماسی و طبع مغرور برق میزند ، برای نمونه باز دو بیت خاقانی و صائب را که مرور زمان تفاوت فاحشی در طرز گفتار آنها نهاده است برابر هم میگذاریم :

خاقانی

دانی آسوده کیست در عالم
آنکه مقبول اهل عالم نیست

صائب

مرا بروز قیامت غمی‌که هست اینست
که روی مردم عالم دوباره بایدوید

خاقانی نزدیک‌تر باین مضمون صائب‌ابیات فراوانی دارد که همان معنی را با لهجه‌ای دیگربیان میکند ولی باز عاجزانه و تضرع‌آمیز نیست : ـ

از این آشنایان که امروز دارم
دمی نگذرد تا جفائی نبینم
مرا دل گرفت از چنین آشنایان
بجائی روم کآشنائی نبینم

## پشت پا بدنیا

مایه زهر است نوش عالم را	میوه مرگ است تخم آدم را
ایحریف عدم قدم در نه	کم زن این عالم کم‌ازکم را
صبح محشردمیدوما،درخواب	بانگ زن خفتگان عالم را
هین که فرش فنا بگستردند	در نورد این بساط خرم را
رخنه گردان بناوك سحری	این معلق حصار محکم را
پس بدست خروش‌بر تن دهر	چاك زن این قبای معلم را
یکدم از دود آه خاقانی	نیلگون کن لباس ماتم را

## رنج زندگی

انصاف در جبلّت عالم نیامده است
راحت نصیب گوهر آدم نیامده‌است
ازموج‌غم‌نجات کسی‌راست کو،هنوز
برشط کون و فرضهٔ عالم نیامده‌است
از ساغر زمانه که نوشید شربتی؟
کان‌نوش‌جانگزای‌ترازسم‌نیامده‌است
گیتی ترا ز حادثه ایمن کجا کند؟
کوخود زحادثات مسلم نیامده است
دزدیست‌چرخ نقب‌زن‌اندرسرای‌عمر
آری بهرزه قامت اوخم نیامده است

آسودگی‌مجوی که کسرا بزیرچرخ
اسباب این مراد فراهم نیامده است
در جامهٔ کبود فلك بین و پس بدان
کاین‌چرخ جزسراچهٔ ماتم‌نیامده‌است

**هیچ نیست**

کار گیتی را نوائی مانده نیست
روز راحت را بقائی مانده نیست
زان بهار عافیت کایام داشت
یاد کارا کنون گیائی مانده‌نیست
وحشتی دارم تمام ازهر که هست
روشنم شد کاشنائی مانده نیست
زنگ انده گوهر عمرم بخورد
چون کنم کانده‌زدائی‌مانده‌نیست
کوه آهن شد غمم وز بخت من
درجهان آهن ربائی مانده نیست
باعنا میساز خاقانی از آنك
خوشدلی امروزجائی مانده‌نیست

**فقدان وفا**

در این‌عهدازوفابوئی‌نمانده‌است بعالم آشنا روئی نمانده است

جهان دست جفا بگشاد آوخ — وفارا زور بازوئی نمانده‌است
فلك جائی بمو آویخت جانم — کز آنجاتا اجل‌موئی‌نمانده‌است
به که نالم که اندر نسل آدم — بدیدم، آدمی‌خوئی‌نمانده است

## گریز از مردم

تاجهانست‌ازجهان اهل وفائی برنخاست
نیك عهدی برنیامد آشنائی برنخاست
گوئی اندر کشور ما بر نمیخیزد وفا
یاخوداندرهفت کشورهیچ‌جائی‌برنخاست
خون بخون‌میشوی کزراحت‌نشانی‌مانده‌نیست
خود بخود میساز، کز همدم وفائی برنخاست
از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی ازانك
هرگز ازکاشانهٔ کرکس همائی برنخاست
باورم کن کز نخستین تخم آدم تاکنون
در زمین مردمی ، مردم گیائی برنخاست
کوس وحدت‌زن دراین پیروزه گنبدکاندراو
از نوای کوس وحدت به ، نوائی برنخاست
میل در چشم امل کش تا نبیند در جهان
کز جهان تاریکتر زندانسرائی بر نخاست

## نیست

در جهان هیچ سینه بیغم نیست — غمگساری ز کیمیا کم نیست

خستگی‌های سینه را نو نو — خاك پر کن که جای‌مرهم‌نیست
هیچیك خوشهٔ وفا امروز — در همه کشتزار آدم نیست
کشت های نیاز خشك بماند — کابر های امید را نم نیست
بنواله هزار محرم هست — بگه ناله نیم محرم نیست
دانی آسوده کیست در عالم — آنکه مقبول اهل عالم نیست
خیز خاقانیا ز خوان جهان — که جهان میزبان خرّم نیست

## توقع بیهوده

منتظری تا زروزگار چه خیزد
عقل بخندد کز انتظارچه خیزد
روز وشب آبستن و توبستهٔ امید
کزرحم‌این دوبار دار چه‌خیزد
گیر که خود هر دو باردار مرادند
چون‌فکنندازشکم، زبارچه خیزد
بر سر بازار دهر خاك چه بیزی
حاصل‌ازاین‌خاك،جزغبارچه‌خیزد
چند کنی زینهار بر در ایام
چون‌نپذیرد،ززینهارچه‌خیزد
رنگ دلت یادگارآتش عمر است
دانی ازآتش که یادگار چه‌خیزد

## لباس کرم

دیرگاهی است تا لباس کرم | بهر قد بشر ندوخته‌اند
بر تن ناقصان قبای کمال | بطراز هنر ندوخته‌اند
یك سرسفله نیست کزفلکش | بر کله صد گهر ندوخته‌اند
نیست آزاده را قبا نمدی | که همش پاره بر ندوخته‌اند

## سفلگان

امروز مال وجاه خسان دارند | بازار دهر بلهوسان دارند
در غم سرای‌عاریت از شادی | گرهیچ‌هست،هیچ‌کسان‌دارند
عزلت گزین به پیشگه گیتی | کان پیشگاه باز پسان دارند
ازسفلگان نوای‌طلب کم کن | کایشان دم وبال رسان دارند
بیرون همه صفا و درون تیره | گوئی نهاد آینه سان‌دارند
دولت باهل جهل دهند آری | خوان مسیح‌خرمگسان دارند
اقلیم خادمان و زنان بردند | آفاق‌خواجگان‌وخسان دارند
خاقانیانفس که زنی خوش زن | کانجاقبول خوش‌نفسان دارند

## هرچه هست اندوه است

زان بخششی که بر در عالم‌شد | اندہ نصیب گوهر آدم شد
یا رب چه نطفه بود نمیدانم | کز وی زمانه حاملهٔ غم شد
زیر سپهر کیست نمیدانم | کز گردش سپهر مسلم شد
درهم شده است کارم و در گیتی | کار که دیده‌ای که فراهم شد
ایزد نیافرید هنوز آندل | کاندر جهان در آمد وخرم شد

## امانی نیست

عافیت کس نشان دهد ندهد | وز بلا کس امان دهد ندهد

یك نفس تا که یك نفس‌بزنم  روزگـارم امان دهـد ندهد
در دلم غصه‌ای گره گیر است  چرخ تسکین آن دهد ندهد
کس برای گره گشادن دل  غمگساری نشان دهد ندهد
آخر این بادبـان آتشبـار  بحر غم را کران دهد ندهد
موج کشتی شکاف بیند مرد  تکیه بر بادبان دهد ندهد
زآسمان خواست داد خاقانی  داد کس آسمان دهد ندهد

## بیمقداری دانش

روز دانش‌به از این بایستی  آسمان مرد گزین بایستی
رفته‌چون‌رفت‌طلب‌نتوان کرد  چشم نا آمده بین بایستی
گر باندازهٔ همت طلـبم  فلکم زیر نگین بایستی

## کسادبازارهنر

گراز غم‌خلاصی‌طلب کردمی  هم ازنای نوشی سبب کردمی
اگر غم طلاق از دلم بستدی  نکاح بنات العنب کردمی
گرم دست رفتی، لگام ادب  بر این ابلق‌روز وشب کردمی
کلید زبان گر نبودی وبال  کی‌ازخامشی‌قفل لب کردمی
ادب داشتم دولتم بر نداشت  ادب کاشکی کم طلب کردمی
عصای کلیم ار بدستم بدی  بچوبش‌ادب را ادب کردمی
اگر در هنر ها هنر دیدمی  بخاقانی آنرا نسب کردمی

## دهر دشمن روی

روی در کش زدهر دشمن‌روی  پشت‌بر کن به چرخ‌کافرخوی
مردمی از نهاد کس مطلب  خرمی از مزاج دهر مجوی
با بلاهـا بساز و تـن در ده  کزسلامت‌نه‌رنگ‌ماندونه‌بوی

دود وحشت گرفت چهرهٔ عمر		آب دیده بریز و پاك بشوی
اهل خواهی؟ زاهل عصر ببر		انس خواهی میان انس مپوی

## اگر !

زین تنگنای وحشت اگر بازرستمی
خود را بـآستان عدم بازبستمی
گر راه بردمی سوی این‌خیمهٔ کبود
آنگه نشستمی که طنابش گسستمی
گرناوك سحرگه من کارگر شدی
شك‌نیستی که گردهٔ گردون بخستمی
این کارهای‌من که گره‌در گره شدست
بگشادمی‌یکایك اگر چیره دستمی
امروز شوخ چشمان آسوده خاطرند
من شوخ چشم‌نیستم ، ایکاش هستمی
از آسمان بیافتمی هر سعادتی
گر زین‌نحوس خانهٔ شروان‌بجستمی
خاقانی گهر سخنم ، ور نبود می
از جور های بد گهران باز رستمی

٤

# وارستگی

نخستین چیزیکه در دیوان خاقانی توجه و نظررا میگرفت غزلهائی بود که فروغ وارستگی و عرفان از آنها میجهید. در این غزلها روح بلند پروازی دیده میشد که از آلودگیهای اجتماع دوری میگزیند و مثل اینستکه درآن، جهشی بطرف کمال و زیبائی، یا لااقل بمکارم و فضائل هست. من برای این ترفع و استغنائی که بعدها در سراسر دیوان خاقانی بچشم میآمد عنوانیجزکلمهٔ زیبای وارستگی نیافتم وبیدرنك باید اضافه کرد که آنرا نباید با وارستگیهای فکری امثال شیخ ابوسعید وقلندری بسطامی، یا پرش فکر و سوزندگیتصورات مولانا جلال‌الدین‌محمد وهمچنین آزادگی حدود ناپذیر حافظ اشتباه کرد. خاقانی چون سعدی مردیست متشرع ودر چهار دیوارمقررات شرعی محصور ومحدود. وارستگی او در دائرهٔ امور مادی و اخلاقی باقی میماند و خود این کم ارزش و بیمقدار نیست. چه، در شاعران معاصر وی چون رشیدالدین وطواط، انوری، ظهیر فاریابی که همه‌از قصیده سرایان بنامند این طبع بلند و بیزاراز گدائی و گریزان از تذلل بدرگاه خداوندان زر و زور دیده

نمیشود بلکه در همه جا و همهٔ موارد احترام بذات ، وقـوف بشرافت و ارزش نفس انسانـی مشهود است . و نکتهٔ قابل دقت و تأمل که قدر خاقانی‌را بالا میبرد اینستکه این حالت واین طبع مایل بعزت واستقلال، در بعضی از غزلها باقی نمیماند تا این شبهه دست دهد که فقط از لحاظ ظاهر ومتداول سروده شده ویك‌نوع طبع آزمـائی و تشبه بگویند گـان وارسته‌ای چون سنائی‌است که خاقانی‌بوی‌احترام فراوان‌دارد. همچنین این حالت در قصایدیکه بعنوان موعظه وبیان تأملات روحی ، یا در حال شکایت از بند وزندان سروده است محصور نمیماند . در مقدمهٔ بسیاری از مدایح وی نیز مناعت طبع واین‌روح مایل بانزوا و دوری‌ازآلایشهای مادی و خلقی بچشم میخورد و همهٔ اینهـا جهت سیر روحی ومناعت طبع شاعری را نشان میدهد که‌توانائی قریحهٔ خود را فقط برای کسب مال وجاه‌بکارنینداخته است . در همین عصر و زمان خود ما ابیاتی بلند وپر از فضیلت و حا کی از وارستگی روح ومناعت طبع ، از شاعرانی می خـوانیم که اگر آنانرا نمیشناختیم و از روش و خلق و سیر روحی آنـان اطلاع نداشتیم خیال‌میکردیم با طبع بلندپروازی چون حافظ مواجه شده‌ایم . مانمیتوانیم ازیك بیت یاچند بیت ، حتی‌از یکی‌دو سه غزل‌شخصیت و مزاج خلقی وعقلی شاعر‌یرا دریابیم . بلکه ازمجموع دیوان و از گفته‌های مختلف شاعر در موارد گونا گون ، باید اورا شناخت و بنظر من خاقانی یکی از آن شاعران است که قطع نظراز مدایح ، دارای طبعی منیع بـوده و مقاصدی برتر از آنچه مدیحه سرایان داشته‌اند تعقیب میکرده است و از این حیث وجه مشابهتی با سعدی قصیده‌سرا پیدا میکند ، چنانکه قصاید موعظه و تأملات روحی، اورا به سنائی نزدیك میسازد .

جدا زین خدایان خدائی طلب کن

برون‌ازجهان تکیه گاهی‌طلب کن
ورای خرد پیشوائی طلب کن
قلم بر کش‌و بر دو گیتی رقم زن
قدم درنه و رهنمائی طلب کن
جهان فرش تست‌آستی بر وی افشان
فلك عرش تست استوائی طلب کن
همه درد چشم تو شد هستی تو
شو از نیستی توتیائی طلب کن
چو در گنبدی هم صف مردگانی
ز گنبد برون شو، بقائی‌طلب کن
خدایان رهزن بسی یابی اینجا
جدا زین خدایان خدائی‌طلب کن
مر این پنج دروازهٔ چار حد را
به از هفت ونه پادشائی طلب کن
مگو شاه و سلطان اگر مرد دردی
ز رندان وقت آشنائی طلب کن
کلید همه دار ملك سلاطین
بزیر گلیم گدائی طلب کن

به سیران مده نوشداروی معنی
ز تشنه لبان ناشنائی طلب کن
بباغ دل ار بلبل درد خواهی
بخاقانی آی و نوائی طلب کن

## نعمت آزادی

غصه بندد نفس، افغان چکنم    لب بفریاد نفس‌ران چکنم
تا مرادیست چو معلوم امید    دست ندهد، طلب آن چکنم
رشتهٔ جان مرا صد گره است    واگشادن همه نتوان چکنم
دوستانم گره رشتهٔ جان    نگشایند بدندان چکنم
کار خودرا زفلك همچو فلك    چون نبینم سروسامان چکنم
چرخ چون چرخ‌زنان نالانست    دل‌زچرخ اینهمه نالان چکنم
چرخ را هر سحر ازدود نفس    همچوشب سوخته‌دامان چکنم
خاك را هرشبی ازخون‌جگر    چون‌شفق‌سرخ گریبان چکنم
چون براینخوان نمك‌از بی‌نمکیست    دیده از غم نمك‌افشان چکنم
بر سر آتش از این بی‌نمکی    گر نمك نیستم افغان چکنم
همچوماهی سرخویش‌ازپی‌نان    بر سر سوزن طفلان چکنم
گوئیم نان زدر سلطان جوی    آب رخ ریزد بر نان چکنم
لب خویش‌ازپی‌نان‌چون‌دونان    بوسه‌زن بر در سلطان چکنم
همچو زنبور دکان قصاب    در سر کار دهان جان چکنم
تاج خرسندیم استغنا داد    با چنین مملکه طغیان چکنم
نعمتی بهتر از آزادی نیست    برچنین مائده کفران چکنم
مادر بخت فسرده رحم است    خشك دارد سر پستان چکنم
طبع‌غمگین‌چکنم‌زانچه گذشت    دل از آنچ آید شادان چکنم
همتم برسر کیهان خورد آب    ننگ‌خشك وتر کیهان‌چکنم
کاوه‌ام، پتك زنم بر سر دیو    در دکان کوره وسندان‌چکنم
خادمانند و زنان دولتیار    چون مرا آن‌نشد آسان چکنم

دولت ازخادم وزن چون‌طلبم کاملم میل بـه نقصان چکنم
همه نا کامی من کام من است گردکام اینهمه جولان‌چکنم
من بهمت ، نه بآمال زیـم با امل دست‌به پیمان چکنم
چون‌بدریانه‌صدف ماندونه در زحمت ساحل عمان چکنم
فرقت شهد مراسوخت‌چوموم وصلت مهر سلیمان چکنم
آه و دردا که بشروان شدنم دل نفرماید درمان چکنم
چون‌مرا دروطن‌آسایش‌نیست غربت اولیتر از اوطان چکنم
آب شروان‌بدهان چون‌زده‌ام یاد نان پارهٔ خاقان چکنم
دوسه‌ویرانه‌درآن شهرمراست چون نیم‌جغد بویران چکنم

## فرار از محدود و متداول و زشتی

درخت‌وفارا کنون‌برگ‌ریزاست ازاین برگ ریز وفا میگریزم
کـه از سایهٔ غیر سر میرهانم که‌ازخودچوسایه‌جدامیگریزم
چو بیگانه‌ای مانم از سایهٔ خود ولـی در دل آشنا میگریزم
دلم دردمند است وهم درد بهتر طبیب دلم کز دوا میگریزم
مرا چشم درداست وخورشید خواهم کـه اززحمت توتیا میگریزم
دهان صبامشك نکهت شدازمی ببوی می‌اندر صبا میگریزم
بگوبامغان‌که آب‌کاری‌شماراست که در کار آب شما میگریزم
بانصاف دریا کشانند کانجا ز جور نهنگ عنا میگریزم
بمن‌آشکارا ده آن می که داری به پنهان مده کز ریا میگریزم
حریف صبوحم نه سبوح خوانم که از سبحهٔ پا رسا میگریزم
مراسجده‌که بیت بنت‌العنب به که از بیت ام‌القری میگریزم
هم ازدوست‌آزرده‌ام هم ز دشمن پس‌ازهردوتن‌درخدا میگریزم
من آن دانهٔ دست کشت کمالم کزین عمرسای‌آسیامیگریزم
گریزانم از کائنات اینت همت نه‌اکنون که‌عمریست‌تامیگریزم
چو غوغا کند در دلم نامرادی من اندر حصار رضا میگریزم

## استغنا و ترفع

دراین دامگه ارچه همدم‌ندارم — بحمدالله از هیچ غم غم ندارم
مرا بامن از نیستی هست سری — که کس‌رادراین‌باب‌محرم ندارم
ندارم دل‌خلق‌و گرراست‌خواهی — سر صحبت خویشتن هم ندارم
چوازعالم خویش بیگانه گشتم — سر خویشی هر دو عالم ندارم
بسیمرغ مانم ز روی حقیقت — که ازهیچ مخلوق همدم ندارم
بنام و بوحدت چنو سرفرازم — که‌این‌هردومعنی ازاو کم‌ندارم
مرا کشت وزادیست درطینت‌دل — کـه حاجت بحوا وآدم ندارم
مرا عزو ذلی است درراه همت — که پروای موسی و بلعم ندارم
به‌پیش کس‌ازبهریك‌خندهٔ‌خوش — قد خویش چون ماه نوخم‌ندارم
چو در سبز پوشان بالا رسیدم — دگر جامهٔ حرص معلم ندارم
بکافور عزلت خنك شد دل من — سزدگر ز مشك کسی شم ندارم
دهن‌خشك‌ودل‌خسته‌ام‌لیکن‌ازکس — تمنای جلاب و مرهم ندارم
به‌پا زهرکس‌ننگرم، گرچه برخوان — یکی لقمه بی شربت سم ندارم
بدیو امل عقل غره نسازم — بباد طمع طبع خرم ندارم
ازآنم بماتم که زنده است نفسم — چومرد ازپسش هیچ ماتم ندارم
گلستان جان آرزومند آبست — ازآن دیده را هیچ بی نم ندارم
چوازحبس‌این چارارکان گذشتم — طربگاه جز هفت طارم ندارم

## حماسهٔ روحانی

دارم سر آنکه سر برآرم — خود را ز دوکون برسرآرم
برهامهٔ رهروان کنم پای — همت ز وجود برتر آرم
بر لاشهٔ عجز برنهم رخت — تا رخش عنان قدر در آرم
این دار خلافت پدر را — در زیر نگین مسخر آرم
وین هودج کبریای دل را — برکوههٔ چرخ اخضر آرم
بیواسطهٔ خیال با دوست — خلوت کنم و دمی برآرم
در حجرهٔ خاص او فلك را — مانندهٔ حلقه بـر در آرم

شب را ز برای زنده ماندن — تا نفخهٔ صور همبر آرم
گرپرده دری کند دم صبح — از دود دلش رفوگر آرم
در کعبهٔ شش جهت که عشق است — خاقانی را مجاور آرم

## قدری تصوف و عرفان

تا حضرت عشق را ندیمیم — در کوی قلندران مقیمیم
هم میکده را خدایگانیم — هم درد پرست را ندیمیم
کوشنده نه از پی بهشتیم — جوشنده نه از غم جحیمیم
ما بندهٔ اختیار یاریم — آزاد ز جنت و نعیمیم
گرعالم محدث است گوباش — ما باری عاشق قدیمیم
بی زحمت پیرهن همه سال — ازیوسف خویش با شمیمیم
آن آتش را که عشق ازوخاست — گاه ابراهیم و گه کلیمیم
بس روشن سینه ایم اگر چه — در دیدهٔ توسیه گلیمیم
اصل گهر از خلیفه داریم — عالی نسبیم اگر یتیمیم
اینست که از برای یکدم — در چارسوی امید و بیمیم
خاقانی وار در خرابات — موقوف امانت عظیمیم

## چه غمم ؟

گربدل آزاد بودمی چه غمستی — عقدهٔ سودا گشودمی چه غمستی
غم همه ز آنست کاشنای نیازم — گرنه نیاز آزمودمی چه غمستی
گربمشامی که بوی آزشنودم — بوی قناعت شنودمی چه غمستی
تخم ادب کاشتم دریغ درودم — گربردولت درودمی چه غمستی
اینکه خرد را درملوك نمودم — گردرعزلت نمودمی چه غمستی
بد گهرانراستودم از گهرطبع — گر گهری راستودمی چه غمستی
سرمهٔ عیسی که خاك چشم حواریست — گرجهت خر نسودمی چه غمستی
گر زپی ساز کار در الف آز — سین سلامت فزودمی چه غمستی
گفتی خاقانیا بشاهدومی کوش — گرمن ازاین دست بودمی چه غمستی

## آزادگی و فراغت از همه چیز

در دو عالم کار ما داریم کز غم فارغیم
الصبوح ایدل که از کار دوعالم فارغیم
کم زدیم و عالم خاکی بخاکی باختیم
وان‌دگر عالم گرو دادیم واز کم فارغیم
عقل اگر در کشت‌زار خاك آدم ده کیاست
ما چنان کز عقل بیزاریم از آدم فارغیم
عشق داریم از جهان گرجان نباشد گومباش
چون سلیمان حاضر است‌ازتخت وخاتم‌فارغیم
محرم از بهر نهانکاران بکار آید حریف
ما که پیدا می‌خوریم از کارمحرم فارغیم
این لب خاکین ما را در سفالین باده ده
جام جم برسنگ زن کزجام وازجم‌فارغیم
چرخ و اخترچیست طاق‌آرایشی وطارمی‌است
ما خراب دوستیم از طاق و طارم فارغیم
تن سپر کردیم پیش تیر باران جفا
هرچه زخم‌آید ببوسیم وزمرهم‌فارغیم
گر شما دین و دلی دارید و از ما فارغید
مانه دین داریم و نه دل وز شماهم فارغیم

چند دام از زهد سازی و دم از طاعت زنی
ما هم از دام تو دوریم و هم از دم فارغیم
لاف آزادی زنی با ما مزن باری که ما
از امید جنت و بیم جهنم فارغیم
چند یاد کعبه و زمزم کنی خاقانیا
باده ده کز کعبه آزاد وز زمزم فارغیم

**قوت روح**

گر بعیار کسان از همه کس کمتریم
هیچ کسانرا بنقد از همه محرم تریم
گر بقبولی که هست دولتیان خرّمند
ما بقبولی که نیست از همه خرّم تریم
گر تو بکوی مراد راه مسلم روی
ما بسر کوی عجز از تو مسلم‌تریم
صاف طرب شرب تست چونکه فراهم نه‌ای
دردی غم قوت ماست وز تو فراهم تریم
غصهٔ تلخ از درون خندهٔ شیرین زنیم
روی ترش چون کنیم نز گل تر کمتریم
گفتی خاقانیا کز غم تو بیغمیم
گر توزما بیغمی ما زتو بیغم‌تریم

## قفلی برای دهان

از همه عالم کران خواهم گزید　　عشق دلجوئی بجان خواهم گزید
دولت یك روزه در سودای عشق　　بر همه ملك جهان خواهم گزید
آفتابی از شبستان وفا　　بی سپاس آسمان خواهم گزید
چشم من دریای گوهرهست لیك　　گوهری بیرون‌ازآن‌خواهم گزید
با خیال یار تا پیدا هنوز　　خلوتا کاندر نهان خواهم گزید
گر نیابم یار باری بر امید　　همنشین غم نشان خواهم گزید
گوشه‌ای‌ازخلق و کنجی‌ازجهان　　بر همه گنج روان خواهم گزید
زیر این روئین دژ زنگا خورد　　هرسحر که‌هفت‌خوان‌خواهم گزید
چون ببازار جوانمردان رسم　　در صف لالان دکان خواهم گزید
بردکان قفل‌گر خواهم گذشت　　قفلی از بهر دهان خواهم گزید
چون مرا آفت ز گفتن میرسد　　بی زبانی بر زبان خواهم گزید

## دست افشاندن بر خاقان و خان

اهل بایستی که جان افشاندمی　　دامن از اهل جهان افشاندمی
گر مرا یك اهل ماندی برزمین　　آستین بر آسمان افشاندمی
شاهدانرا گر وفائی دیدمی　　زرّو سر در پایشان افشاندمی
گر مرا دشمن زمن دادی خلاص　　بـر سر دشمن روان افشاندمی
دل ندارم ورنه بر صید آمدی　　هر خدنگی کز کمان افشاندمی
لعل تاج خسروان بربودمی　　بر سفال خمستان افشاندمی
گر نه خاقانی مرا بند آمدی　　دست بر خاقان و خان افشاندمی

٥

# باده ستائی

باز یك غریب و نا مترقب دیگر !

گوئی دیوان خاقانی برای آشنایان تازه بایستی آبستن غریب و نامنتظرباشد : خاقانی متشرع ومقید بظواهر امورتا حد مردمان قشری ، چون‌خیام وحافظ از باده گساری سخن میگوید !

سخن گفتن‌از باده و مستی میان شاعران‌امری‌رایج بوده وهست ، نهایت درزبان عرفای بزرگی‌چون‌سنائی و عطار و جلال‌الدین وجه تعبیر و وسیله‌ایست برای ادای معانی دیگر. اما خیام برخلاف آنان ازباده باده میخواهد و درحافظ بهر دو صورت آمده ، گاهی وجه تعبیر است و برای بیان مقاصد دیگری بکار رفته و گاهی‌حقیقت‌آنرا میخواهد. سعدی کمترازباده گساری دم زده و آنچه در این باب گفته ،گوئی‌قصد انشائی‌در کار نبوده ، صورتی ظاهر و قالبی است برای بیان‌شور عشق . اما میان قصیده سرایان توصیف مجالس بزم و ستایش‌باده خیلی‌متداول، هم زمینه‌ایست برای رسیدن بمدح و هم از میل غریزی خود دم میزنند. باده‌ستائی رودکی ، فرخی ، منوچهری حاکی از رندی و طبع مایل بخوشی آنانست و ابداً قرینه و امارتی موجود

نیست که جز آنچه گفته‌اند خواسته باشند. خاقانی نیز چنین بوده، وصف‌های دقیق و گوناگون او از باده، ستودن باده گساری بامدادی [بحدیکه صبوحی و صبح مکررترین موضوعی‌است که از زبان‌وی‌بکثرت جاری شده] او را شیفتهٔ باده نشان میدهد ولی با این تفاوت قابل تأمل و ملاحظه که از این حیث به خیام وحافظ نزدیك‌میشود: تنها عیاشی اورا به‌باده گساری نمیکشاند، آنرا بعنوان گناه مرتکب نمیشود،نوعی اباحهٔ فکری ازآن استشمام میشود و غرابت از اینجا سرچشمه میگیرد زیرا او چون خیام وحافظ پا را از خط بیرون ننهاده و در دائرهٔ مقررات محصور مانده است.

کسیکه فلسفه را گمراهی و موازین‌عقلی را غیر قابل اعتماد دانسته ومقررات خشك‌را یگانه پناهگاه عقل انسان فرض میکند؛ کسیکه با شوق و التهاب دو مرتبه بزیارت کعبه میشتابد و آن مدایح بلند ایمان زای را در وصف کعبه و مدح رسول اکرم میسراید، حتی یك قطعه از مدایح خود را بعنوان تقدیم به پیغمبر در مرقد وی دفن میکند و آنوقت مشتی خاك از آنجا برداشته و چون غنیمت نایابی با خود میآورد و در وصف‌آن میگوید:

صبح وارم کآفتابی در نهان آورده‌ام
آفتابم کز دم عیسی نشان آورده‌ام

و این ستایش را در۸۸ بیت قصیده‌ای بلند ورسادنبال میکند ـ چنین کسی‌چگونه درجای دیگرمیگوید

گر محرم عیدند همه کعبه ستایان
تو محرم می‌باش و مکن کعبه ستائی
یا میکده یا کعبه، ویا عشرت ویا زهد
اینجا نتوان کرد بیك دل دو هوائی

اگر دقیقی «شراب لعل» را میستاید با «کیش

زردشتی » میستاید[1] نه با کیش مسلمانی . کسیکه تقیدش بظواهر شرع اورابقیافهٔ قشریان‌خشك ومتعصب درمیآورد چگونه ابیاتی‌میسراید که حتی‌خیام وحافظ در مقام باده ستائی بدان تعبیرات جری و گستاخانه دست نمیزنند .

حافظ ابیات زیادی دارد که بوی اباحه از آنها میآید ولی همهٔ آنها قابل توجیه‌است زیرا باده‌گساری رادر مقابل عمل ناپسند دیگری قرار میدهد :

ریا حلال شمارند و جام باده حرام
زهی طریقت وملت زهی شریعت‌وکیش

✿

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می‌حرام ولی به ز مال اوقاف است

در این موارد حافظ میگوید باده‌گساری با همه حرمت‌از ریا و خوردن مال‌وقف بهتر است. خیام نیز گاهی چنین میکند : ـ

تو خون کسان خوری و ما خون رزان
انصاف بده کدام خونخوار تریم

اما هیچیك از دو وارستهٔ آزادفکر صراحت‌تعبیررا به‌گستاخی این بیت خاقانی نرسانده‌اند

مرا سجده گه بیت بنت العنب به
که ازبیت ام‌القری ۲ میگریزم

غرابت وشبه تناقضی که ازباده ستائی خاقانی‌بذهن میرسد مرا بیاد تفکرات دقیق و عبرت زای یکی از کاردینالهای خوش‌فکر واتیکان انداخت . اوهمین‌طور

---

۱ـ دقیقی چهار خصلت دوست دارد
به گیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و نالهٔ چنگ
شراب لعل و کیش زرد هشتی

۲ـ ام‌القری کنیه شهر مکه است . و بیت ام‌القری کنایه ازخانهٔ کعبه .

که باوضاع آئین خود میاندیشید ، از متناقضاتی که در راه و رسم کلیسای کاتولیك موجود است به تعجب افتاده و با خود میگفت :

«راه و رسم آئین ما مرموز و غامض‌است، جامعهٔ »
« کلیسا از عناصرمتخالف وافکار متناقض تشکیل شده»
« است: هم‌مردمان نوع دوست وبلندنظر، هم‌متشرعین»
« خشك قشری ، هم اصلاح طلبان روشن فکر، هم »
« کشیشان احمق وعامی ، هم‌آزادگان سر کش ، هم»
« خشك مقدسان متعصب ؛ پاپ های سیاستمدار و»
« خواهران پرستار تارك دنیا، روحانیان خوشگذران »
« و خوش معاشرت و حتی‌آزاد فکران مخالف‌کلیسا »
« را دریك واحد جمع کرده است. از مؤمنین اذعان»
« مطلق باصول را میخواهد ولی دراجرای‌آن اصول »
« هر گونه مسامحه‌ایرا روا میدارد . فقر وبی‌اعتنائی »
« به جیفهٔ دنیوی را بر کشیشان لازم میشمارد ولی »
« بواسطهٔ بانك واتیکان همه گونه معاملات »
« رباخواری وسفته‌بازیرا اجازه میدهد. دستورقناعت »
« و وارستگی‌ازعلایق مادی میدهد وخود املاك روی »
« املاك باسم خویش ثبت میکند . توبه زناکار را »
« می‌پذیرد و او را می‌بخشد ولی مسیحیان اصیل(۱) »
« و مقدس را به اسم اینکه مطیع دربار پاپ نیستند »
« یا انحرافی‌در اصول‌عقاید نسبت به مقررات کلیسای »
« کاتولیك دارند تکفیر میکند . نسبت باصلاح‌طلبان»
« با ایمان و شریف خود سختگیر و بی اغماض است »
« ولی با کسانیکه خواسته‌اند اقتدار او را محدود »
« و حتی‌ازبین ببرند قرارداد دوستانه می‌بندد . . .(۱) »

---

۱ - Hérétique

۱- اشاره بمعاهد واتیکان و دولت موسولینی است.

گوئی این تناقض و این کارهای غیر قابل توجیه و تعلیل در همه ملت‌ها و همه کشورها بوده است : شهید ثـالث ، عالم بزرگ و روحانی مقدسی چون شیخ احمد احسائی را نجس میگوید و تکفیر میکند ولی حاکم فاسق و فاجـر و ظالم و متعدی قزوین را بآغوش باز می‌پذیرد !

سهروردی مقدس و عین‌القضات فاضل را میکشند ولی امرای ملحد مغول یا سلاطین مرتکب تمام نواهی را میستایند .

چه ضرر دارد باده‌ستائی خاقانی را نیز ازنوع این تناقض و تخـالفی که بر جامعهٔ بشر حکومت میکند فرض کرد . درهرصورت‌این‌قسمت از گفته‌های اوجنبهٔ دیـگر روح او را نشان میدهد که گـاهی بسرحد قلندری میرسد .

## کعبه نشینان ریائی

چون صبحدم عید کند نافه نمائی
بگشای سرخم که کند صبح نمائی
آن جام صدف ده که بخندد چو دم صبح
چون صبح نمود آن صدف غالیه سائی
درخمکده‌زن‌نقب که‌درطاق‌فلك،صبح
هم نقب زد و مرغ بر آن داد گوائی
چون‌پوست‌فکندوزدهان مهره‌بر آورد
این افعی پیچان که کند عمر گزائی
می‌نوش کن‌وجرعه‌بر‌این‌دخمه‌فشان‌زانك
دل مرده در این دخمهٔ پیروزه وطائی
بازیچه شمر گردش این گنبد نارنج
گر طفل نه‌ای سغبهٔ بازیچه چرائی
جام‌است چواشك‌خوش‌داود وهمه بزم
مرغان سلیمان و پر یروی سبائی
بشکست‌نفس‌در گلوی‌بلبله بس گفت :
ایعقل چه درد سری، ای می چه دوائی (۱)

---

۱ ـ نظیر از حافظ :
زباده هیچت اگر نیست این نه بس‌که ترا
دمی زوسوسهٔ عقل بیخبر دارد

در کاسهٔ‌سر دیگ‌هوس‌پختن توچند؟
هین بادهٔ خام آر و مکن خام درائی
گرمحرم عیدند همه کعبه ستایان
تومحرم می‌باش ومکن کعبه ستائی
احرام که گیری‌چوقدح گیر که‌دارد
عریانی بیرون و درون لعل قبائی
کعبه چه کنی با حجرالاسود و زمزم
ها عارض و زلف و لب ترکان سرائی
هم‌خدمت‌این‌حلقه بگوشان‌ختن به
از طاعت آن کعبه نشینان ریائی
برزال سیه موی، مشاطه شده چنگی
بر طفل حبش روی، معلم شده نائی
بربط نگر آبستن و نالنده چو مریم
زایندهٔ روحی که کند معجزه زائی
برکاس رباب آخورخشك خرعیسی‌است
کز چار زبان میکند انجیل سرائی
نای است یکی مار که ده ماهی خردش
پیرامن نه چشم کند مار فسائی
دف حلقه‌تن وحلقه بگوش‌است‌همه‌تن
در حلقه سگ تازی و آهوی ختائی

## شکافی در پردهٔ ریا

راز مستان از میان بیرون فتاد
الصبوح آواز از آن بیرون فتاد
ساقی از قیفال خم می‌راند خون
طشت زرین ز آسمان بیرون فتاد
زاهد کوه آستینی برفشاند
زاوکلید خمستان بیرون فتاد
صوفی قرّا کبودی چاك زد
ساغریش ازبادبان بیرون فتاد
باد دستار مؤذن در ربود
کعبتینی‌ازمیان‌بیرون فتاد
سبحه‌در کف میگذشتم‌بامداد
بانگ ناقوس مغان بیرون‌فتاد
مصحفی در بر حمایل داشتم
می فروشی‌ازدکان بیرون فتاد
بند زر از مصحفم در وجه می
بستد و راز نهان بیرون فتاد
پشت خم در خم شدم وز درد خام
خوردم وهوش‌از روان‌بیرون فتاد

یك نشان از درد برد آراعه مانده
دوستی دید و نشان بیرون فتاد
دشمنان بیرون ندادند این‌حدیث
این‌حدیث ازدوستان بیرون فتاد
جور میکش همچنین خاقانیا
خاصه‌کانصاف‌ازجهان‌بیرون‌فتاد

**ازمسجد به‌میخانه**

شاهد روز از نهان آمد برون
خوانچهٔ زر زآسمان‌آمد برون
چهرهٔ آن شاهد زربفت پوش
از نقاب پرنیان آمد برون
شاه انجم از قبای فستقی
همچوفستق‌زاستخوان‌آمدبرون
نقب در دیوار مشرق برد صبح
خشت زرین‌زان‌میان‌آمد برون
بامدادان سوی مسجد می‌شدم
پیری از کوی مغان آمد برون
من به بانگ مؤذنان کزمیکده
بانگ مرغ زندخوان‌آمدبرون

عاشقی توبه شکسته همچو من
از طواف خمستان آمد برون
دست من بگرفت ودرمیخانه برد
بامن از راز نهان آمد برون
گفت: می خور تابرون آئی زپوست
لاله نیز از پوست زان آمد برون
می خوری به کز ریا طاعت کنی
گفتم وتیر از کمان آمد برون
پای رندان بوسه زن خاقانیا
خاصه پائی کزجهان آمد برون

## چون خیال دلبران

زانسوی کوه‌است آفتاب، از بوی می مست وخراب
از سربرآرد نیمخواب، افتان و خیزان آیدت
چون رطلها رانی گران، خیل نشاط ازهر کران
همچون خیال دلبران، ناخوانده مهمان آیدت
هست این زمین را نو بنو کاس کریمان آرزو
یك جرعه کن درکار او، آخرچه نقصان آیدت
چون جرعه‌ها کردی روان باری بهش باش آن زمان
کز زیر خاك دوستان آواز عطشان آیدت

## زانگشت ساقی خون رز

ساقی‌فریب‌آمیزبین، مطرب نشاط انگیزبین
بازارمی‌زآن‌تیزبین، مرسوم جان راتازه کن
زانگشت‌ساقی‌خون‌رز، بستان‌وزان‌انگشت مز
برزاهدان انگشت گز،باشاهدان‌جان‌تازه کن
خوش‌عطسهٔ روزاست می،ریحان نوروزاست‌می
دُرّشب افروزاستمی،زان‌دُرشبستان تازه کن

## دختر آفتاب

سرمستم و تشنه آب در ده | آن آتش‌گون گلاب درده
در حِجلهٔ جام آسمان‌رنگ | آن دختر آفتاب درده
آن خون سیاوش ازخم جم | چون تیغ فراسیاب درده
یاقوت بلور حقه پیش آر | خورشید هوا نقاب درده
تا زاتش غم روان نسوزد | آن طلق روان ناب درده
تا جرعه‌ادیم گون کند خاك | آن لعل سهیل تاب درده
مندیش که آب کارمارفت | آوازهٔ کار آب در ده
کس‌درده‌نیست‌جمله مستند | بانگی بده خراب درده
خاقانی را دمی بخلوت | بنشان و بدو شراب درده

## بر بستن چشم عقل

درصبوح آن راح ریحانی‌بخواه | دانهٔ مرغان روحانی بخواه
ساغری‌چون‌اشك داودی‌برنگ | از پریروی سلیمانی بخواه
دیدبان عقل را بربند چشم | چشم بندش آنچه میدانی بخواه
زاهدانرا آشکارا می بده | شاهدانرا بوسه پنهانی بخواه

جام‌جم کن، جرعه بر جانان بریز — عذر تشویر از پشیمانی بخواه
گر بمستی دست یابی بر فلک — زو قصاص جان خاقانی بخواه

## توصیف می

آفتاب ار سوار شد بر شیر — هست می شیر آفتاب سوار
جرعه‌ای گر بر آسمان بخشی — شود از خفتگی زمین کردار
ور زمین را ز می دهی جرعه — گردد از مستی آسمان رفتار
مار کز روی زهد خاک خورد — ریزد از کام زهر جان او بار
نحل کآب عنب خورد برتاك — بارد از لب شراب نوش گوار
مثل جام و پارسایان هست — اب دریا و مرغ بسو تیمار
پارسا را چه لذت از عشرت — خنفسا را چه نسبت از عطار؟!

۶

# غزل

اشتهار خاقانی بقصیده سرائی ـ آنهم قصایدی که به فخامت الفاظ و صلابت ترکیب و دشواری نفوذ بذهن موصوفند ـ شائبهٔ غزلسرائی را از وی ( مانند ناصر خسرو ) دورمیکرد . غزل شیوه‌ایست خاص و از هرطبعی، هرقدرهم قادر ومستولی برادب باشد، جاری نمیشود : فرخی سیستانی با همهٔ توانائی قریحه و با تغزلهای نغز و صحنه های شوخی که در قصاید خود دارد بیش از چهل غزل متوسط نسروده و شاید نشود از مجموع آنها بیش از ده تا ۱۵ بیت انتخاب کرد.

از اینرو دردیوان خاقانی برخورد با غزلهای‌رقیق، با غزلهائی که رایحهٔ وارستگی و عرفان ازآن‌متصاعد بود، و خواندن ابیاتی که گوئی از طبع موزون حافظ ریخته‌است، بکلی غیر مترقب وعکس‌العمل آن درذهن من این بود که شاعری خاقانی را باید در غزلیات‌وی جستجو کرد ، نه درقصاید او .آغاز آشنائی باوی از همین جا شروع و بصحنهٔ قصاید وی کشانیده شد .

فقط چیزیکه باید افزود اینست که همهٔ غزلیات خاقانی در متن شعر غنائی قرار ندارد و از اینرو ترتیبی که دکتر ضیاءالدین سجادی در تدوین غزلیات او پیش گرفته و بردو قسمتشان کرده ، بخشی‌را تحت عنوان «قصاید کوچك» قرار داده و قسمت دیگر را غزلیات نامیده است، کاملا موجه بنظرمیرسد؛ زیرا بسیاری از این قطعات، گرچه از حیث قالب و عدهٔ ابیات بشکل غزل است ولی غزل نیست ، قصاید کوچکی است که در آن شکواها ، تأثرات و اندیشه‌های خاقانی ریخته شده و این مزیت‌را هم داراست که در مدح و ستایش کسی نیست .

غزلهای خاقانی حتی آنهائیکه غنائی است و از عشق دم میزند گاهی از حیث وزن و آهنگ‌وصلابت تعبیرات و تشبیهات و لهجهٔ فحل و مردانه به قصیده میماند از قبیل :

تیره زلفا! بادهٔ روشن کجاست؟
دیروصلا! رطل‌مردافکن کجاست؟

✿

در عشق ز تیغ و سر نیندیشم
در کوی تو از خطر نیندیشم

✿

رخ تو رونق قمر بشکست
لب تو قیمت شکر بشکست
لشکر غمزهٔ تو بیرون تاخت
صف عقلم بیك نظر بشکست
بر در دل رسید وحلقه بزد
پاسبان خفته دید ودر بشکست

اگر تعبیرات غزلسرایان بعد از حافظ ومخصوصاً دورهٔ صفویه به‌بعد را ، برای‌آلوده شدن به خضوع و تذلل بیش از اندازه، نپسندیم، این‌لهجه‌ای که رعد و برق مبارزه از آن میجهد و آدم خیال میکند شاعر با معشوقهٔ خود دعوا دارد، نیز برای بیان حالات‌عشق چندان مناسب بنظر نمیرسد .

علاوه بر این پاره‌ای تکلفات که شاید در قصیده قابل اغماض باشد و در شعر غنائی مطبوع وروا نیست در بعضی از غزلیات خاقانی دیده میشود : در غزلی التزام بآوردن کلمهٔ « بنفشه » در هرمصراع کرده است:

**پیش لب تو حلقه بگوشم بنفشه‌وار**
**لبها بنفشه‌وار ز تب های بیقرار**

در غزلی دیگر ( گرچه در سه بیت آخر بمدح پرداخته و از اینرو میتوان آنرا جزو قصاید کوچك دانست ) به آوردن کلمات عیسی یا مسیح و مریم ملتزم شده است :

**آن نازنین که عیسی دلها زبان اوست**
**عود الصلیب من خط زنار سان اوست**

همچنین درغزلی، دوکلمهٔ عشق وعاشق درهربیت و در غزلی دیگر کلمهٔ شکوفه را در تمام ابیات التزام کرده و در غزل غریبی قسم‌نامه‌ای ترتیب داده است که در ۱۵ بیت آن بیك یك اجزای صورت و اندام معشوق وپس ازآن باشك وآه خود سوگند یادکرده است تا در سه بیت آخر باین نتیجه برسد :

**که مرا تا دل و جانست بجای**
**جای باشد بدل و جان منت**

باوجود همهٔ این‌ملاحظات درغزل، باخاقانی‌زودتر آشنائی روی میدهد زیرا شیوهٔ بیان او از غموض و دشواری رها و زبان نرم و لهجه عاشقانه میشود و از حیث کیفیت آینه‌ای بیغش‌تر برای منعکس کردن انفعالات او میگردد ، مضمونهای دقیق ، و تعبیرات ساده در آنها زیاد هست .

چون مبنای‌انتخاب من ازخاقانی بر موضوع قرار داشت نه شکل ظاهری واصطلاحی اشعار ، بعضی از غزلهای خوب او در زیر عنوانهای مختلف این زبده آمده و در این فصل‌فقط غزلهائی میخوانید که جنبهٔ غنائی دارند ولی در مرور بغزلیات خاقانی‌باید همیشه در نظر داشت که یك قرن پس‌ازوی سعدی و دو قرن بعد حافظ با غزلهای مترنم خود تمام غزلسرایان را تحت‌الشعاع در آورده‌اند.

ز خاک کوی تو هر خار سوسنی است مرا
بزیر زلف تو هر موی مسکنی است مرا
ز بسکه بر سر کوی تو اشک ریخته‌ام
ز لعل در بر هر سنگ دامنی است مرا
برای آنکه ز غیر تو دیده بر دوزم
بجای هر مژه در چشم سوزنی است مرا

✡

ترک خواهش کن وباراحت وآرام بخسب
خاطر آسوده از این گردش ایام بخسب
در هوای چمن ای مرغ گرفتار منال
شب دراز است دمی‌در قفس و دام بخسب
گر بخورشید رخی گرم شود آغوشی
تا دم صبح قیامت ز سر شام بخسب
بالش ازخم کن وبستربکن ازلای شراب
بگذر از ننگ، مبرا بشو از نام، بخسب

✡

کار عشق از وصل وهجران در گذشت
درد ما از دست درمان در گذشت
کار صعب آمد بهمت بر فزود
گوی تیز آمد ز چوگان در گذشت

در زمـانه کار کار عشق تست
از سر ایـن کار نتـوان درگذشت
جوی خون دامان خاقانی گرفت
دامنش چه؟ کز گریبان درگذشت

☆

مرا دانهٔ دل بر آتش فتـاده است
از آن نعرهٔ من چنین خوش‌فتاده‌است
من آن آب نـا دیـده نخل بلنـدم
که ازجان من درمن‌آتش فتاده است
غلط گفته‌ام نخل چه؟ کز دو دیـده
چو نیلوفرم آب مفـرش فتـاده است
دلـم عـافیت میشمـارد بلا را
بنام ایزد این دل بلا کش فتاده است
منه بیش خاقـانیا بر جهـان دل
که‌عاشق کش‌است ارچه‌دلکش فتاده‌است

☆

زان زلف مشك رنگ نسیمی بمافرست
یك بـوی سر بمهر بدست صبا فرست
زان‌لب که تا ابد مدد جان‌ما از اوست
نوشی بعاریت ده و بوسی عطا فرست

چون آگهی که شیفته و کشتهٔ توایم
روزی برای ما زی و ریزی بما فرست
بندی ز زلف کم کن و زنجیر مابساز
قندی ز لب بدزد و بما خونبها فرست
بردار پرده از رخ و از دیده‌هـای ما
نوری که عاریه است بخورشید وافرست
گـاهی بدست خواب پیام خیال ده
که بر زبان باد سلام وفا فرست
خاقانی از تو دارد هر دم هزار درد
آخر از آن هزار یکی را دوا فرست
باری گر اینهمه نکنی مردمی بکن
از جای برده‌ای دل او ، باز جا فرست

✡

دل شد ازدست نه‌جای سخن‌است
نز توام جـای تظلم زدن است
آنچه در آینـه بینـم نه منم
پرتو تست که سایه فکن است
گل ز باغ رخت آنکس چیند
که چو گل زرّترش در دهن‌است
کرده‌ام توبه ز می خوردن لیک
لب میگون تو توبه شکن است

✡

چرا ننهم ؟ نهم دل بر خیالت
چرا ندهم ؟ دهم‌جان دروصالت
بپویم، بو که در کنجم بکویت
بجویم ، بو که دریـابم جمالت
مراپرسی که‌دل‌داری؟ چه گویم
که‌بس‌مشکل‌فتاده‌است‌این‌سؤالت
خیالت دوش حالم دید گفتا :
که «دوراز‌حال‌ماز‌ار‌است‌حالت»

ز خاقانی خیالی ماند وآن نیز مماناد، ار بماند بی خیالت

✡

بـگشا نقاب رخ که زره بر در آیمت
بر بند عقد دُر که کنون در بر آیمت
بنشان خروش زیور وبنشین به‌بانك در
کز بس خروش، زارتر از زیور آیمت
مهتاب وار در خزم از روزن آنچنانك
نگذاردم رقیب که سوی در آیمت
یا از کنار بام چو سایه درافتمت
یا از میان خانه چو ذره در آیمت
رفتم که از پی تو بدامن زر آورم
و اینك چو دامن تو همه تن زرآیمت
از شرم آنکه نیست ره‌آورد به زجان
چون زلف تو بلرزه، فکنده سرآیمت
چون ماه سی‌شبه که بخورشید در خزد
اندر خزم ببزمت و در بستر آیمت

✡

ز آتش اندیشه جانم سوخته است — وز تف یارب دهانم سوخته است
سوز غمها کار من کرده است خام — خامی گردون روانم سوخته است
شعله‌های آه من در پیش خلق — پردهٔ راز نهانم سوخته است
دیده‌ای آتش که چون‌سوزد پرند؟ — برق محنت همچنانم سوخته‌است

شعر من زان سوزناك آمد که غم　　خاطر گوهر فشانم سوخته است

✩

چه نشینم که فتنه بر پایست　　رایت عشق پـای بر جایست
هر چه بـایست داشتم الحق　　محنت عشق نیز می بایست
صبر با این بلا ندارد پای　　میگریزد نه بند بر پایست
بیخ امیـد من ز بن بر کند　　آنکه شاخ زمانه پیرایست
از که نالش کنم ؟ ز کار گزار　　یا ازآنکس که کار فرمایست؟

✩

فلك در نیکویی انصاف دادت　　سر گردن کشان گردن‌نهادت
جهان ازفتنه‌آبستن‌شدآنروز　　که مادر درجهان حسن‌زادت
بشام آورد روز عمر ما را　　امید وعده های بـامدادت

✩

عقل از عشق تو سرگردان بماند　　چشم جان درروی توحیران‌بماند
در ره سر کشتکی عشق تو　　روزوشب‌چونچرخ سرگردان بماند
چون ندید اندر دو عالم محرمی　　آفتاب روی تو ، پنهان بماند
هر که چوگان سر زلف تو دید　　همچو گوئی درسر چوگان بماند
هر که سر گم کرد و دل در کارتو　　چون سر زلف تو بیسامان بماند
هر که جست‌آب‌حیات از لعل تو　　جاودان در ظلمت هجران بماند

✩

دل پیش خیال تو صد دیده بر افشاند
در پای تو هر ساعت جانی دگر افشاند
لعلت بشکرخنده بر کار کسی خندد
کو وقت نثار تو بر تو شکر افشاند
شوآینه‌حاضر کن‌درخنده ببین آن لب
گر، دیده‌نه‌ای هر کزکاتش گهر افشاند

صد یك حسن تو نوبهار ندارد — طاقت جور تو روزگار ندارد
عشق تو گر برقرار کار بماند — کار جهان تا ابد قرار ندارد
بر تومرا اختیار نیست که شرطست — کانکه ترا دارد اختیار ندارد
ایدل خاقانی ازسلامت بس کن — عشق و سلامت بهم شمار ندارد

✩

با یاد تو زهر بر شکر خندد — با روی تو شام بر سحر خندد
در ماه نو از چه روی میخندی — کانروی بآفتاب بر خندد
عاشق همه زهر خندد ازعشقت — گرعشق اینست ازاین بترخندد
آنجا که تو تیر غمزه اندازی — آفاق بر آهنین سپر خندد
وانجا کهمن ازجگر کشم آهی — عشاق بر آتش سقر خندد
من در غم تو عقیق میگریم — دانم که عقیق تو شکر خندد
چون‌لعل تو بیند اشك خاقانی — از شرم‌چوگل به‌پوست‌درخندد

✩

باغ جان را صبوحی آب دهید — وان شفق رنگ صبح تاب‌دهید
بزبان صراحی و لب جام — هاتف صبح را جواب دهید
شاهد روز در دو حجرهٔ خواب — حاضر آمد طلاق خواب دهید
بسار نامه بکار آب کنید — کار نامهٔ خرد بآب دهید
دل بگیسوی چنگ در بندید — جان بدستینهٔ رباب دهید
پیش کز غم بناخن آید خون — ناخنان را بمی خضاب دهید
غصه ها ریخت خون خاقانی — سر به مهرش بآفتاب دهید

✩

اندر آ ایجان که در پای تو جان خواهم فشاند
دستیاری کن که دستی بر جهان خواهم فشاند
گرچو چنگم در بر آئی زلف در دامن کشان
از مژه یك دامنت لعل روان خواهم فشاند

بس کن‌ازسر که فشاندن‌ز آن‌لب‌میگون که‌من
دل برآن میگون‌لب سر که‌فشان خواهم‌فشاند
دوستان خواهند کز عشق تو دامن در کشم
من بر آنم کاستین بر دوستان خواهم فشاند

☆

آنچه تو کردی بتا نه شرط وفا بود
غـایت بیداد بود و عین جفا بود
قول تو دانی چه‌بود ؟ دام فسون بود
عهد تو دانی چه بود ؟ باد هوا بود
مهر بریدن ز دوست مذهب ما نیست
لیك چنین هم طریق و رسم ترا بود
از تو و بیداد تو ننالم کاوّل
دل بتو من دادم و گناه مرا بود

☆

نی دست من بشاخ وصال تو بر رسید
نی وهم من بوصف جمال تو در رسید
این چشم شور بخت ترا دید یك نظر
چندین‌هزار فتنه ازآن‌یك‌نظر رسید
از دست آنکه دست بوصلت نمیرسد
جانم ز لب گذشت و ببالای سررسید

هر تیر کز کشاد ملامت برون پرید
بی آگهی سینه مرا بر جگر رسید

✿

آن خال جو سنگش ببین و آن روی گندم گون نگر
بر خاك راه او مرا جو جو دلی پر خون نگر
هست از پری رخساره‌ای در نسل آدم شورشی
شور بنی آدم همه ز آن روی گندم گون نگر
من تلخ گریم چون قدح اوخوش بخندد همچو می
این گریهٔ نا ساز بین و آن خندهٔ موزون نگر
در غمزهٔ جادوی او نیرنگ رنگارنگ بین
در طبع خاقانی کنون سودای گوناگون نگر

✿

روز عمرم در شب افتادست باز / وز شبم روز عنا زادست باز
گوئی اندر دامن آمد پای دل / کز پی آن در سر افتادست باز
چون نشینم کز که خورشید امید / راست بالای سر استادست باز
همچو آب از آتش و آتش زباد / دل بجوش وجان بفریادست باز
شد زبانم موی وشد مویم زبان / از تظلم این چه بیدادست باز

✿

هر خشك وتر که داشتم ازغم بسوختم
هر بال و پر که داشتم از دم بسوختم
از ناله هفت خیمهٔ گردون شکافتم
وز آه چار گوشهٔ عالم بسوختم
چندین هزار نافهٔ مشك امید را
بر مجمر نیاز بیکدم بسوختم

هرجوهری که بود بر این سقف‌لاجورد
از شعله های آه دمادم بسوختم
نیمی بسوختم دل خاقانی از عنا
نیمی دگر که ماند بماتم بسوختم

✩

از هستی خود که یاد دارم
جز سایه نماند یادگارم
ور سایه ز من بریده گردد
هم نیست عجب ز روزگارم
چون یار ز من برید سایه
چون سایه ز من رمید یارم
از همنفسان مرا چراغی است
زان هیچ نفس زدن نیارم
زان بیم که از نفس بمیرد
در کام، نفس شکسته دارم
چون همنفسی کنم تمنا
بر آینه چشم میگمارم
ترسم ز نفاق آینه هم
زان نتوانم که دم برآرم
خاقانی وار وام ایام
از کیسهٔ عمر میگزارم

✩

ایقوم الغیاث که کار اوفتاده‌ایم
یاری دهید کز دل یار اوفتاده‌ایم
از رهروان حضرت او باز مانده‌ایم
از کاروان گسسته و بار اوفتاده‌ایم
در صدر دیده‌ای که چه اقبال دیده‌ایم
بر آستان نگر که چه زار اوفتاده‌ایم
از من دو اسبه قافلهٔ صبر در گذشت
ما در میان راه و غبار اوفتاده‌ایم

اندر بلا همی کندم آزمون بلی
در آتش از برای عیار اوفتاده‌ایم
خاقانی عزیز سخن بودم ایدریغ
آخر چه اوفتاد که خوار اوفتاده‌ایم

✩

دل بشد ازدست، دوست را بچه جویم
نطق فرو بست حال خود بچه گویم
نیست کسم غمگسار، خوش بکه باشم
هست غمم بیکنار، لهو چه جویم
چون بدرِ اختیار نیست مرا بار
گرد سرا پردهٔ مراد چه پویم
بخت ز من دست شست شاید اگرمن
نقش امید از رخ نیاز بشویم

✩

نام تو چون بر زبان می‌آیدم
آب حیوان در دهان میآیدم
تا لب من خاکبوس کوی تست
هردم از لب بوی جان میآیدم
گر قدم بر آستانم پیش تو
فرق سر بر آسمان میآیدم
وا رهان زین دامگاه غم مرا
کارزوی آشیان می‌آیدم
مایه عشق تست چون او حاصلست
شاید ار عمری زیان می‌آیدم
در صف عشاق، خاقانی منم
کاب معنی زیر ران می‌آیدم

نازیست ترا در سر کمتر نکنی دانم
دردیست مرا در دل باور نکنی دانم
خیره چه سراندازم برخاك سر کویت
گر بوسه زنم پایت سر برنکنی دانم
گفتی بدهم کامت اما نه بدین زودی
عمری شد و زین وعده کمترنکنی‌دانم
بوسیم عطا کردی زان کرده پشیمانی
دانی که خطا کردی دیگر نکنی دانم

☆

گر رحم کنی جانا جان برسرت افشانم
ور زخم زنی دلرا بر خنجرت افشانم
بر سوزن مژگانم صد رشته گهر دارم
در دامن تو ریزم یا در برت افشانم
طاوس خودآرائی در زیور زیبائی
گر دیده قبول‌آید، برزیورت‌افشانم
با من بسلام خشك ایدوست زبان تر کن
تا از مژه هر ساعت لعل ترت افشانم
آن پیکر روحانی بنمای به خاقانی
تا دیدهٔ نورانی بر پیکرت افشانم

طبع تو دمساز نیست چاره چه سازم
کین تو کمتر نگشت مهر چه بازم
تیر جفایت گشاد راه سرشکم
تیغ فراقت درید پردهٔ رازم
از شب هجران بپرس تا بچه روزم
زآتش سودا ببین که در چه گدازم
زهرهٔ آن نیستم که پای تو بوسم
پس بچه دل دست سوی زلف تویازم
باز نیازم بشاهد و می و شمع است
هر سه توئی زان بسوی تست نیازم

✩

زباغ عافیت بوئی ندارم — که‌دل کم گشت‌ودلجوئی ندارم
بنالم کارزو بخشی ندیدم — بگریم کاشنا روئی ندارم
برانم خون بازواز رگ‌چشم — که با غم زور بازوئی ندارم
فلك پل‌بردلم خواهدشکستن — کز آب عافیت جوئی ندارم
بسازم مجلسی ازسایهٔ خویش — که آنجا مجلس آشوئی ندارم
چه پویم در پی مردان عالم — کزآن سر مرحبا گوئی ندارم

✩

سوختم، چون‌بوی‌بر نایدزمن؟ — وآتش غم روی ننماید زمن؟
من ز عشق آراستم بازارها — عشق بازاری نیاراید ز من
ایخیال یار در خورد آمدی — بیتو دانی هیچ نگشاید زمن
دست برسر زانم ازدست اجل — تا کلاه عمر نرباید ز من

ای از پی آشوب ما از رخ نقاب انداخته
لعل تو سنگ سرزنش برآفتاب انداخته
مه با خیال روی تو، گم گشته‌اندر کوی تو
شب‌باجمال‌موی‌تو، مشکین‌حجاب‌انداخته
ای عـاقلانرا بار ها ، بر لب زده مسمارها
وی‌خستگانرا خارها، درجای‌خواب‌انداخته
زان نرگس‌جادونسب، جان مرابگرفته تب
خواب مرا هرنیم شب ، بسته بآب انداخته
ایخوش بتو ایام ما ، بر دفتر تو نـام ما
مدح تواندرکام ما، ذوق شراب انداخته

✡

از زلف هر کجا گرهی بر گشاده‌ای
بر هر دلی هزار گره بر نهـاده‌ای
بر هرچه در زمانه سواری به نیکوئی
جز بر وفـا و مهر کزان دو پیاده‌ای
گفتی «جفانه کارمن‌است ایسلیم دل»
تو خود ز مادر از پی این کار زاده‌ای
گفتی که « روز سختی فریاد تو رسم»
سخت است کاربهرچه روز ایستاده‌ای؟

عالم افروز بهارا که توئی
لشکرآشوب سوارا که توئی
هم شکوفهٔ دل و هم‌میوهٔ‌جان
بوالعجب وار بهارا که توئی
تو شکار من و من کشتهٔ تو
ناوك انداز شکارا که توئی
کار بر هم زده مردا که منم
زلف درهم شده یارا که توئی
کشتیم ، موی نیازرده بسحر
ساحر نادره کارا که توئی
سوختی سینهٔ خاقانی را
آتش انگیز نگارا که توئی

✿

کاشکی چون‌تو کسی داشتمی
یا بتو دسترسی داشتمی
یا درین غم که‌مرا هردم‌هست
همدم خویش کسی داشتمی
کی غمم بودی اگر درغم تو
نفسی همنفسی داشتمی
گر لبت آن منستی ز جهان
کافرم گر هوسی داشتمی
سر و زر ریختمی در پایت
گر از این دست بسی‌داشتمی
گر نه خاقانی خاك تو شدی
کی جهانرا به خسی داشتمی

✿

ای راحت جانها بتو، آرام جان کیستی؟
دل‌درهوس‌جان‌میدهد، تودلستان کیستی؟
ای گلبن نادیده دی، اصل‌تو چه وصل تو کی
با بوی مشك و رنگ می، از گلستان کیستی؟
ای ازبتان دلخواه تو، درحسن شاهنشاه تو
ما را بگو ای ماه تو، کز آسمان کیستی؟
بگشا صدف یعنی‌دهن، بفشان گهر یعنی‌سخن
پنهان مکن یعنی زمن، تا عشق دان کیستی؟
چون زیرهر موئی‌جدا، یك شهرجان داری نوا
خامی بود گفتن ترا ، جانا که جان کیستی؟

با مائی و با ما نه‌ای، جانی‌از آن پیدا نه‌ای
دانم کزآنِ ما نه‌ای ، بر گو از آن کیستی؟
خاقانی از تیمار تو، حیران شد اندرکار تو
ایجان او غمخوار تو، تو غم نشان کیستی؟

✡

دل نداند ترا چنانکه توئی
جان‌نگنجددر آنمکان که‌توئی
با تو خورشیدحسن‌چون‌سایه
میدود پیش‌وپس‌چنانکه توئی
عقل‌جان برمیان، بخدمت تو
می‌شتابد بهر کران که توئی
توجهان دگر شدی از لطف
هم‌توسلطان‌بر آنجهان که‌توئی
تو بر آنی که جانم‌آن‌تواست
من که خاقانیم، بر آنکه‌توئی

✡

یك زبان داری و صد عشوه‌گری
من و صد جان ز پی عشوه خری
از جگر خوردن ، توبه نکنی
زانکه پرورده بخون جگری
گفته بودی که تمامم به وفا
برو ای شوخ که بس مختصری
بدعای سحری خواستمت
کارم افتاد به آه سحری
دست هجر تو دهانم بردوخت
تا نگویم که مکن پرده دری
چند در چند همی بینم جور
چکنم گر نکنم نوحه گری
آب خاقانی گفتی ببرم ـ
برده‌ای بالله و حقا که بری

## شاعری دیرآشنا

زره زلف بر قبا شکنی — آه در جان آشنا شکنی
ببری آب سنگ ما کزدل — سنگ سازی‌سبوی ماشکنی
دست و ساعد گرفته دونانرا — بگذری بازوی وفا شکنی
از سرعجب هرزمان‌با خود — عهد بندی که عهد ماشکنی
ننوازی دلی چرا سوزی؟ — نخری گوهری چرا شکنی؟
در کمین شکسته دلهائی — دل فدای تو باد تا شکنی
دل‌من نیست‌کن‌که مصلحت‌است — چون نبینی‌دلی کجا شکنی؟
عاشق محتشم همی داری — پل همه بر من گدا شکنی
بسزا گوهریست خاقانی — چندش‌ازسنگ‌ناسزاشکنی؟

۷

# بغداد و مدائن

شهرها در دیوان خاقانی جائی برای خود باز کرده‌اند. در روح حساس و تأثر پذیر او نسبت به اماکن عکس‌العملی هست که شایسته بود درمنتخبات اشعارش فصلی بدان اختصاص یابد.

قطع نظر از مکه و مدینه که جای فراخی در دیوان خاقانی دارند و تحفة‌العراقین او نیز مولود این سیر آفاقی‌است، اماکن‌چندی موضوع مهر و کین‌شاعر قرار گرفته‌اند. نخست و بیش ازهمه خراسان است. بدون اینکه بخراسان رفته باشد باین ناحیهٔ ایران وجد و اشتیاقی عاشقانه نشان‌داده است. چندین‌قصیده و قطعه این جذبهٔ روحی را مصور میسازد که از همهٔ آنها مهمتر قصیدهٔ مفصل و سرشار از براعت و معانی است بدین مطلع:

رهروم مقصد امکان بخراسان یابم
تشنه‌ام مشرب احسان بخراسان یابم

در این قصیده داد سخن داده و خراسان را چون کعبه ستوده و حتی جزئیات خط سیر خود را معین کرده که دیگر از راه ری نخواهد رفت بلکه از مازندران واز راه بحر خزر بدان سامان خواهد شد.

از ره ری بخراسان نکنم رای دگر
که ره از ساحل‌خزران بخراسان یابم
سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم
کافتخار طبرستان بخراسان یابم

همهٔ آرزوهای‌خود را در خراسان برآورده‌می‌بیند حتی جوانی از دست رفته را :

بخراسان شوم انصاف ستانم ز فلك
کان ستم پیشه پشیمان بخراسان یابم
دل‌چو سی‌پاره پریشان شد ازاین‌هفت اوراق
جمع اجزای پریشان بخراسان یابم
گم شد آن گنج جوانی که بسی‌کم‌کم داشت
از پی گمشده تاوان بخراسان یابم

قصیدهٔ بلند و رسای دیگری قبل ازآن (گویا در سفری که بعزم خراسان تاری آمده و فرمانروای ری بواسطهٔ ناامنی راه او را از رفتن خراسان منع کرده) بدین مطلع سروده است :

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند
عندلیبم به گلستان شدنم نگذارند

در این قصیده با تعبیرات گوناگون و بدیع ، وجد و اشتیاق او بدین خطه بیان شده است :

چه اسائت ز من آمد که بدین تشنه دلی
بسوی مشرب احسان شدنم نگذارند
منم آن صبح نخستین که چو بگشایم لب
خوش فروخندم و خندان شدنم نگذارند

بهر فردوس خراسان بدر دوزخ ری
چه نشینم ؟ که به‌پنهان شدنم نگذارند

**باز پس گردم چون‌اشك غیوران از چشم**
**که ز غیرت سوی مژگان شدنم نگذارند**

بوی مشك سخنم مغز خراسان بگرفت
میرود بوی ، گرایشان شدنم نگذارند
روضهٔ پاك رضا دیدن اگر طغیان است
شاید ار بر ره طغیان شدنم نگذارند
دلم از عشق خراسان کم اوطان بگرفت
وین دل و عشق باوطان شدنم نگذارند
از وطن دورم و امید خراسانم نیست
که بدان مقصد کیهان شدنم نگذارند
آن بخارم بهوابرشده ، از بحر به بحر
باز پس گشته که باران شدنم نگذارند
آن شرارم که بقوت نرسد سوی اثیر
چون شهاب ، اختررخشان شدنم نگذارند

از بیم اطالهٔ کلام از سایر قطعات و قصیدهٔ مفصل دیگری بامطلع « بخراسان شوم انشاءالله - آن ره آسان شوم انشاءالله » که همه شوق او را بخراسان نشان میدهد صرف نظر گردید ، از تماشای اینهمه شوق و جذبه خواننده متحیر میشود که آنرا بر چه حمل کند ؟ ستایش کعبه و مدینه را میتوان بعقاید دینی او که شدید و راسخ است نسبت داد واز اینرو سروده‌های او در این باب قابل ملاحظه و شایان تأمل و کشودن فصلی بود ولی پیچیدگی های انشا مانع گردید که نمونه هائی ازآن فراهم گردد. اما شوق بخراسان ندیده را چگونه میتوان تفسیر کرد ؟ آیا برای رسیدن بخطه‌ایست که سرزمین فضل و کمال و مهد شاعران نامدار میباشد و گفته‌هایش قبل از خود او بخراسان رسیده و اهل‌فضل و ادب آن سامان بهتر از هر جای دیگر ارزش کار و مقدرت طبع ویرا باز دانسته‌اند ؟ پس مانند هر زیبا و هر هنرمندی که انعکاس هنروزیبائی‌خود را میخواهد در دیدهٔ دیگران تماشا کند آرزوی خراسان در سینهٔ وی برافروخته شده است ؟

علاوه درخراسان روضهٔ رضا ، مدفن‌بسطامی ومهد پرورش رودکی و فردوسی و سنائی است . از محیط کوچك شروان بتنگ آمده خیال کرده بآن خطهٔ وسیعی روی‌آورد که عنصری و فرخی و منوچهری به نام و دولت رسیده‌اند . بیزاری از دائرهٔ خفقان آور شروان، دورنمای خراسان وشوکت سلجوقیان‌رابشکل دیگری جلوه‌گر و تپش انگیز میسازد و زبان او را بدین آرزو میگشاید :

**ای دل خاقانی مجروح خیز**
**اهل بدست آور و درمان طلب**
**زهر سفر نوش کن اول چو خضر**
**پس برو و چشمهٔ حیوان طلب**
**خطهٔ شروان نشود خیروان**
**خیر برون از خط شروان طلب**
**سنگ به قرابهٔ خویشان فکن**
**خویش و قرابات دگر سان طلب**
**مشرب شروان ز نهنگان پر است**
**آبخور آسان بخراسان طلب**
**روی بدریا نه و چون بگذری**
**در طبرستان طربستان طلب**
**مقصد آمال بآمل شناس**
**یوسف گم کرده به گرگان طلب**

## ری

شاید همین‌شوق به خراسان ویرا به شهرری‌بدبین کرده باشد زیرا بعزم خراسان تا شهر ری آمده ، آنجا بیمار شد و بواسطهٔ حدوث فتنه و نا امنی راه والی‌ری ویرا ازرفتن‌بخراسان منع کرد ، ناچاربشروان برگشت و این آرزوی شکست خورده اثری تاریك‌در روح وی باقی گذاشت . با آنکه خود، این پیشامد را خواست خدا می‌پندارد و در قطعه‌ای میگوید :

گفتم بری مراد دل آسان برآورم
زانجا سفر بخاك خراسان برآورم
در ره دمی به تربت بسطام برزنم
وزطوس و روضه‌آرزوی‌جان‌برآورم
ایزد نخواست‌آنچه دلم خواست‌لاجرم
هر لحظه آهی از دل سوزان‌برآورم

معذلك در روح او بیزاری از ری ریشه گرفته واز مذمت آن خود داری ندارد زیرا در آنجا بیمار شده و به وی بد گذشته است . در این شهر باهمه اعزاز و اکرامی که نثار او کرده‌اند آرزوی رفتن خراسان با شکست روبرو شده است ، پس این نکبت از شهر ری حاصل شده و از اینرو بی‌پروا میگوید :

خاك سیاه بر سر آب و هوای ری
دور از مجاوران مکارم نمای ری
در خون نشسته‌ام که چرا خوش نشسته‌اند
این خواندگان خلد بدوزخ سرای ری
از خاص و عام ری همه انصاف دیده‌ام
جور من است ازآب وگل جانگزای ری
ری در قفای جان من افتاد ومن به‌جهد
جان می‌برم ،که تیغ اجل در قفای ری
دیدم سحر گهی ملك‌الموت را که پای
بی کفش میگریخت ز دست وبای ری
گفتم تو نیز ؟ گفت « چوری دست برگشاد
بو یحیی(*) ضعیف چه باشد بپای‌ری ؟ »

## اصفهان

یکی‌ازشهرهائی که در دیوان خاقانی مقامی‌ارجمند دارد اصفهان‌است . گویا مجیرالدین بیلقانی اصفهانرا هجو کرده واصفهانیان آنرا از چشم استاد وی خاقانی دیده‌اند ، یا شاید مجیرالدین از راه خبث آنرا

*- کنیهٔ عزرائیل

بخاقانی نسبت داده است و حتی شاعر نامدار اصفهان ( جمال‌الدین عبدالرزاق ) را بسرودن قصیدهٔ معروف و بلندی خطاب به‌خاقانی بمطلع

**کیست که پیغام من به شهر شروان برد**
**یك سخن از من بدان مرد سخندان برد**

برانگیخته است و خاقانی برای تبرئهٔ خویش قصیدهٔ رسائی در هشتاد و یك بیت بمطلع زیر سروده‌است:

**نکهت حوراست یا هوای صفاهان**
**جبهت جوزاست یا لقای صفاهان**

## امابغداد ومداین ...

نمیدانم چرا گفته‌های وی در بارهٔ مداین و بغداد بیشتر رنگ‌انفعالات‌روحی‌اورا نشان‌میدهد...؟

آیا برای اینست که دراین قطعه‌ها شبهٔ مجامله کمتر میرود و عقاید دینی یا پندارها در تحریك وی کمتراثر داشته وصرفاً سایهٔ تأثرات‌روح حساس اوست یا من‌اینگونه پنداشته‌ام ؟ زیرا آنهارا انعکاس صدای روح خویشتن‌یافته‌ام،چه همان نحوه انفعالات روح خاقانی از مشاهدهٔ مداین وبغداد بمن دست داده‌است. هنوز ، پس‌از گذشت سی وپنج سال، اثری که مشاهدهٔ طاق کسری در روحم گذاشته زائل نشده است. ایوان مداین مانند یك قطعه موسیقی عمیق و هموم‌انگیز مدتها مرا مات و مبهوت و فارغ از دنیای خارج ساخت . مدتها در برابر این هیکل درهم شکسته گیج و خاموش ایستادم . مدتها در جهان اشباح زندگی کردم ، اشباحی که سیزده چهارده قرن برآن گذشته است : هم ، آنوقتی که بارگاه نوشیروان مرکزداد و جلوه‌گاه‌عزت قومی‌ایرانیان بود و پادشاهان به‌آستانهٔ او پیشانی میسودند و هم‌آن وقتی که سپاهیان عرب قدرت و شوکت ساسانی را درهم شکسته فاتحانه به تیسفون ریخته،صلای قتل و غارت درداده،شاهزادگان

ساسانی را باسارت میبردند . دورنمای جنگ قادسیه‌ـ کارزاری که شاهنشاهی ساسانیان را زیر وزبر ساخت و کشور داریوش هخامنشی را از صفحهٔ گیتی محو کرد‌ـ چون خواب وحشتناکی در ذهنم مصور شد. ایوان مداین آنجا بود ، شکسته و غبارآلود « با همه‌عظمت وسربلندی ، چون پادشاه اسیری درسرزمین بیگانگان عاری از شوکت وامتیازات‌شاهانه ایستاده‌بود . سنبول سربلندی وشکست بود ، یادگارقرون گذشته ، مظهر قدرت و افتخار ونشانه‌ای دردناك ازقومیت فروریختهٔ ایران ... هیچوقت، در مقابل‌هیچ بنای‌تاریخی‌دیگر، حتی کاخ مغرور خشایـار شا که بآتش کین از هـم پاشید، این احساس مولم و این حالت بهت و اختناق بشخص ایرانی دست نمیدهد . مشاهدهٔ این « بارگاه داد » که غریب و تك وتنها در سرزمین بیگانه افتاده‌و جاه و جلال و شوکت جهانگیر ایرانیان به‌ملتی‌بدوی منتقل‌شده‌است، روح خاقانی را متألم و متشنج ساخته و این قصیـدهٔ عبرت زای از نوك خامه‌اش جـاری گشته است .

اما بغداد . . . گوئی بغداد نیزاثری شدید وعمیق در خاقانی گذاشته است . زیرا بغداد مرکز خلافت عباسی ، پایتخت امپراتـوری بزرگ اسلامی ، کعبهٔ مقصود دانشمندان، هنرمندان ، جاه طلبان، نامجویان و محل تجمع خوشگذرانان عصر بوده است . طبعاً در خاقانی اندیشمند و زیبا پسند که عمریرا در شروان گذرانده همان هیجان و عکس‌العملی را ببار آورده است که پاریس و لندن امروز در یکی از ساکنان قم یا قزوین .

من خود با آنکه چنان بغدادی را ندیده‌ام (زیرا بغداد ، دیگر اعتبار وحیثیت سابق را از دست داده و فقط مرکز یکی از ایـالات کشور عثمـانی بود ) در

نخستین سفر بدانجا هیجانی احساس کردم که بعدها از دیدن شهرهای بزرگی چون پاریس وبرلن درخود نیافتم . همه چیزبغداد در دیدگان کودك شش هفت سالهٔ ساده‌ای که بحد بیماری حساس بود ، کودکی که فقط در شهری۔ کوچك و خاموش ومحدود وبیخبر از هرگونه جنبش عصر جدید ـ چون کربلا زندگی کـرده بود عظیم « غریب ، تازه و نا مألوف بود : دجله بی انتها مینمود و با زورقهای گوناگونش تازه بود . « مرکب‌های دودی » که بمثابهٔ شهری بر آب حرکت میکرد و گاهی صفیر قلق‌انگیز در فضا سر میداد صوراسرافیل را بذهن میرساند ؛ قهوه‌خانه‌های کنار شط که پیوسته آهنگ های مـوزونی از آن برمیخاست و جعبه های خـاموش انواع آواز های ترکی وعربی سر میداد ؛ دختران یهود با عباهای‌زرد و سرخ و آبی و سبز ـ عباهای شانه‌زری که موهای طلائی و بلوطی رنگ آنانرا جلوه‌ای میداد ؛ بجای عبا و عمامه ، مردم با کت و شلوار وفکل وکراوات در خیابانها آمد و شد میکردند ؛ موزیك نظامی که هرصبح وشام از « سرایه » بلند میشد ؛ این‌بازارهای انباشته ازکالاهای گوناگون که همه برای من‌مجهول و تازه بود ـ خلاصه همه چیز تازه و نا مألوف وشهر، وسیع و تمام نشدنی می‌نمود و همهٔ اینها برای روح ساده و دهاتی من تحمل ناپذیر . آیا بغداد خلفا ، چنین تأثیری در خاقانی نکرده ؟ ...... بهمین دلیل قطعات مختلفی سروده است که نقل آنها در این منتخبات چاشنی خاصی بدین نوشته میدهد و غرض مرا که خاقانی را از زاویه‌های مختلف بنگریم بهتر بر میآورد .

## ایوان مداین

هان ایدل‌عبرت‌بین از دیده‌نظر کن‌هان
ایـوان مداین را آیینـهٔ عبرت دان
یك ره ز لب دجله منزل بمداین کن
وز دیده دوم دجله برخاك مداین‌ران
تـا سلسلهٔ ایـوان بـگسست مدایـن را
درسلسله شد دجله چون‌سلسله‌شد پیچان
گه‌گه بزبان اشك‌آواز ده ایـوانرا
تابو که‌بگوش‌دل‌پاسخ شنوی‌زایوان
دندانهٔ هرقصری پندی دهدت نو نو
پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
گوید که «توازخاکی،ما خاك توایم‌اکنون
گامی دوسه برما نه واشکی دوسه‌هم‌بفشان»
از نوحهٔ جغد الحق مائیم بدرد سر
از دیده گلابی کن ، درد سرما بنشان
ما بـارگه دادیم این رفت ستم بر مـا
بر قصرستمکاران‌تاخودچه رسدخذلان
بر دیدهٔ من خندی کاینجا زچه‌میگرید؟
خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان

این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم
خاك در او بودی دیوار نگارستان
این هست همان درگه کو راز شهان بودی
دیلم، ملك بابل، هندو، شه ترکستان
پندار همان عهد است از دیدهٔ فکرت بین
در سلسلهٔ درگه ، در کوکبهٔ میدان
از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه
زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان
مست است زمین زیرا خورده است بجای می
در کاس سر هرمز خون دل نوشروان
کسری و ترنج زر پرویز و به زرین
بر باد شده یکسر با خاك شده یکسان
پرویز کنون گم شد زان گم شده کمتر گوی
زرّین تره کو برخوان ، رو« کم‌تر کوا» برخوان
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران، اینك
ز ایشان شکم خاکست آبستن جاویدان
خون دل شیرین است آن می که دهد رزبن
زاب و گل پرویز است آن خم که نهد دهقان

خاقانی‌از این درگه در یوزهٔ عبرت کن
تا از در تو زان پس دریوزه کندخاقان
امروز گراز سلطان رندی طلبد توشه
فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان
گر زاد ره مکه توشه است‌بهر شهری
تو زاد مداین بر تحفه ز پی شروان
هر کس برد از مکه سبحه‌ز گل‌حمزه
پس تو ز مداین بر تسبیح گل سلمان

## زیبای بغدادی

تا بر کنار دجله دوش آن آفت جان دیده‌ام
ازخون کنارم دجله شدتا خود چرا آن دیده‌ام
سروی ز بستــان ارم شمع شبستان حرم
رویش گلستان‌عجم کویش‌دلستان‌دیده‌ام
بغداد جانهــا روی او طرار دلهــا مـوی او
دل‌دل کنان در کوی اوچون‌خودفراوان‌دیده‌ام
باشد به بغداد اندرون طرار پنهان ازفسون
در زلف طرارش کنون بغداد پنهان دیده‌ام
دجله ززلفش‌مشکدم زلفش چو دال دجله خم
نازك‌تنش‌چون‌دجله‌هم کش کش‌خرامان‌دیده‌ام

زلفش بسان زنگیان درهم شده بر هر کران
بر عارضش بازیکنان افتان و خیزان دیده‌ام
تیز است چون بازار او عاجز شدم در کار او
جان‌درخط دلدار اومدهوش وحیران‌دیده‌ام
دجله زتفّ آه خود کردم تیمم گاه خود
بغداد را در راه خود از دیده طوفان دیده‌ام

## نظر بازی

خاك بغداد در آب بصرم بایستی
چشمهٔ دجله میان جگرم بایستی
سفر کعبه ببغداد رسانید مرا
بارك‌الله همه سال این‌سفرم بایستی
قدر بغداد چه داند دل فرسودهٔ من
بهر بغداد دلی تازه ترم بایستی
لیك بی‌زر نتوان یافت ببغداد مرا
پری دجله، ببغداد زرم بایستی
پرده‌ها دارد بغداد و دراو گنج روان
با همه خستگی آنجا گذرم‌بایستی
چون زکاتی‌بمن از گنج روان می‌ندهند
نقب زن گنج روانرا نظرم بایستی

نظری خواستم از دور ، نه بوس و نه کنار
آخر از دولت عشق اینقدرم بایستی
برلب دجله بسی لب بود از چشمهٔ نوش
یا رب آن چشمهٔ نوش آ بخورم بایستی
ماه در کشتی و کشتی زبر دجله روان
اشك من گوید کشتی ز برم بایستی
من دیوانه نشینم کـه مه نو نگرم
گویم آنجا که نهد پای سرم‌بایستی
مال من دزد ببرد و دل‌من عشق ربود
وقت را زین دو یکی ماحضرم‌بایستی
جگرم خشك شد ازبس سخن تر زادی
سخن تر چکنم ؟ زرّ ترم بایستی
بس کن‌ای همت خاقانی‌از این جنس‌مگوی
کز دل گمشده باری خبرم بایستی

**درگردشگاه کنار دجله**

دی شبانگه بغلط تا بلب دجله شدم
با جگه دیدم و نظـاره بتان حرمی
بر لب دجله ز بس نور لب نوش لبان
غنچه‌غنچه‌شده‌چون‌روی‌فلك‌پشت‌زمی *

* ـ مخفف زمین

نازنینان عرب دیدم و رندان عجم
تشنه دل ز آرزو و غرقه‌تن ازمحتشمی
پیری از دور بیامد عجمی زاد و غریب
چشم پوشیده و نالان ز برهنه قدمی
دهنش خشك و شکفته رخش از ترمژه‌یی
جگرش گرم و فسرده تنش از سرد دمی
تشنگی بادیه برده بلب دجله فتاد
سست تن مانده واز سست‌تنی‌سخت‌غمی [1]
آب برداشتن دجله ، مگر زور نداشت
که نوان بود زلرزان تنی و پشت خمی
شربتی آب طلب کرد ز ملاحی ، گفت
« هات یا شیخ ذهیباً حرمی الرقم » [2]
پیر گفت ای فتی‌آن زر که ندارم چه دهم
گفت «اخسأ قطع الله یمین العجمی » [3]
آبی از دجله چو بینم که به پیری ندهند
من ز بغداد چه گویم صفت بی کرمی
بی درم لاف ز بغداد مزن خاقانی
گرچه امروز بمیزان سخن یك‌درمی

۱ ـ مخفف غمین ۲ ـ ملاح برای آب دادن به تشنه پول مطالبه کرده‌است . ۳ ـ گمشو! خدا دست عجمی را قطع کند.

## زنان بغداد

اهل بغداد را زنان بینی
طبقات طبق زنـان بینی
هاون سیم زعفران سایان
فارغ از دستهٔ گران بینی
زعفر ان سای گشته هاونها
تنگ‌چون‌تنگ‌زعفران‌بینی
حقه‌های بلور سیم افشان
هر دوهفته عقیق دان بینی
غار سیمین و سبزه پیرامن
در برش چشمهٔ روان بینی
ماده برماده اوفتان دو،بدو
همچوجوزا وفرقدان‌بینی
چاربالش‌چونقره‌ازپس‌وپیش
دو رقاده ز پرنیان بینی
چون‌طبق‌برطبق‌زنندافغان
در طبق‌های آسمان بینی
کوس کوبیست این نه .. کوبی
که همه عالمش‌فغان بینی

ای برادر بیا وجلدی کن
... میزن چوآنچنان بینی
آب ... برفت و رونق ...
تاعلمشان بدین‌نشان بینی
بس کن‌این‌هزل‌چیست‌خاقانی
که ز هزل آفت روان بینی
گربه، نقش‌زنان فرود آئی
همچونقش زنان زیان‌بینی

۸

# خودستائی

خود ستائی در بیان همهٔ شاعران هست ، حتی گویندگان بزرگی که بخودستائی نیازی ندارند و این امر شاید ناشی از این معنی باشد که هنرمندان باید به نبوغ و مقدرت خود واقف باشند، بدون اعتماد بقریحه وموهبت خویش بارور نمیشوند . شاید یك موجب آن ، وجود معارضان ویا رقیبانی بوده است که می خواسته اند از شأن آنان بکاهند پس ناچار بوده اند که شایستگی خودرا بزبان آرند . درآن ادواری که انتقاد بمعنی صحیح خود خیلی متداول ورایج نبوده وبالارفتن شأن ومقام شاعری چندان متوقف برقدرت ادبی وبرافکار عمومی زمانش نبوده، بلکه تا درجه ای بسته به تصادف بوده وتاحدی براین قرار داشته است که بدربـار پادشاهی یا محضر وزیری راه یابد وزورمند متنعمی ازمدایح وی سرمست شود واوراحمایت کند [بطوریکه درروایات وتذکره ها متداول است برای نشان دادن شأن شاعری مینویسند فلان امیر یا پادشاه درمقابل فلان قصیدهٔ شاعر چنان صلهٔ هنگفتی بوی داده است] درچنین اوضاع واحوالی شاعرمجبور بوده است ازقدرت طبع وفضایل خود دم زند.

اما اوضاع واحوال خاقانی چنین نبوده معذلك قصاید وقطعاتی که دربارهٔ فضل و کمال خود سروده است زیاد وبیش ازاغلب شاعران بزرگ است ونکتهٔ قابل ملاحظه اینستکه دراین هنگام بیان او بلند وقوی میشود وحتی

آن نامطبوعی و حالت اشمئزازی که از خود ستائی دیگران بانسان دست میدهد کمتر در حماسه های او احساس میکنیم زیراغالب این‌خودستائیها درمقام دفاع و جواب به منافسان و حسد ورزان گفته شده، یعنی مستقلا وابتدا بساکن درمقام بیان‌فضل خویش‌برنیامده است . چنانکه اشاره‌شد واز مجموع گفته های‌خاقانی برمیآید اوشخصی‌بسیارحساس وزودرنج بوده، یعنی‌هم درمقام خوبی وهم درمقام بدی‌عکس‌العمل‌شدیدی‌ازوی ظاهرمی گشته‌چنانکه‌درقطعه‌ای که برای سپاسگزاری ازشمس‌الدین والی ارجیش گفته است میگوید :

ز ارجیش زانعام صدر ریاست
ز فرط حیا بر ملا میگریزم
نه سیل است طوفان نوح است ویحك
من‌ازنوح طوفان سخا میگریزم
نمیخواستم رفت ز ارمن ولیکن
زطوفان بی منتها میگریزم

مکرر در مدایح خاقانی این معنی دیده میشود که صلهٔ زیاد امیری یا اظهارارادت عالمی اورا تحت تأثیر قرارداده‌وخیلی بیش ازآنچه دریافته‌است‌میخواهد پس بدهد چنانکه درقسمت اول این نوشته از جوابی که بامام مجدالدین‌خلیل داده است ( الصبوح ایدل که جان خواهم فشاند . . .)این‌معنی خوب دیده میشود .

بهمین نحو در مقابل بدگویان و حساد خود عکس العمل‌شدید ازوی بروز میکند واین‌عکس‌العمل بشکل حماسه و خودستائی درمیآید . در بعضی موارد خود بدین معنی تصریح کرده است : گویا شخصی عنصری را ازوی برتردانسته وشایدهم دلیلش این بوده که از صلهٔ شاهان بیشتربرخوردار گردیده‌است و این معنی برطبع‌خاقانی گران‌آمده‌قطعهٔ زیبائی‌سروده‌است که‌مانیز گزیده‌های حماسهٔ خاقانی‌را بدان‌آغازمیکنیم:

در این گور بخل

به تعریض گفتی کـه خـاقانیا
چه خوش داشت نظم روان عنصری
بلی شاعری بود صاحب قبول
ز ممدوح صـاحبقران عنصری
به معشوق نیکو و ممدوح نیك
غزل گو شد ومدح خوان‌عنصری
شناسند افاضل که چون من نبود
بمدح و غزل دُر فشان عنصری
که این سحرکاری که من میکنم
نکردی بسحر بیـان عنصری
مراشیوه‌ای‌خاص‌وتازه‌است‌وداشت
همـان شیوهٔ باستـان عنصری
ز ده شیوه کان حلیت شاعریست
بیك شیوه شد داستان عنصری
نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد
که حرفی ندانست از آن عنصری
بدور کرم بخششی نیك دید
ز محمود کشورستان عنصری

بده بیت صد بدره و برده یافت
ز یك فتح هندوستان عنصری
شنیدم که از نقره زد دیگدان
ز زر ساخت آلات خوان عنصری
اگر زنده ماندی در این گور بخل
خسك ساختی دیگدان عنصری
به بوی دونـان پیش دونان شدی
زدی بوسه بـر پرّ نان عنصری
ز تیر فلك تیغ چستی نداشت
چو من در نیام دهان عنصری
نبوده است چون من که نظم و نثر
بزرگ آیت و خرده دان عنصری
به نظم چو پروین و نثر چو نعش
نبـود آفتاب جهان عـنصری
ادیب و دبیر و مفسر نبود
نه سحبان بعرف زبان عنصری
چنانك این عروس از درم خرم است
بزر بود خرم روان عنصری

دهم مال و پس شاد باشم کنون
ستد زر و شد شادمان عنصری

✿

میزبان گرسنه دلان

خرد خریطه کش خاطر و بیان من است
سخن جنیبه بر خامه و بنـان منست
بدان خدای که دور زمان پدید آورد
که دور دور منست وزمان‌زمان‌منست
در این زمانه که قحط سخنوریست منم
که میزبان گرسنه دلان زبان منست
ز ژاژ خوایی هر ابلهی نترسم ازانك
هنوز در عدم است آنکه همقران‌منست
بگاه هجو مرا فحش گفتن آئین نیست
که همچومن‌بادب کلك نکته‌دان‌منست

✿

فرزانه داند

منم در سخن مالك الملك معنی
ملك سِرّ این نکته نیکو شناسد
بلی هر زری را عیاریست اما
محك داند آن و ترازو شناسد
بیانی که نغز است فرزانه داند
کمانی که سخت‌است‌بازوشناسد

آب و آتش

آسمان داند که گاه نظم و نثر
برزمین چون من مبرّز کس ندید
در بیانم آب ودر فکر آتش است
آبی از آتش مطرز کس ندید
ز آتش موسی بر آرم آب خضر
ز آدمی این سحر ومعجز کس ندید
از دو دیوانم بتازی و دری
یك هجا وفحش هر گز کس ندید

پادشاه اقلیم سخن

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا
در جهان ملك سخنرانی مسلم شد مرا
مریم بکر معانی را منم روح القدس
عالم ذکر معالی را منم فرمانروا
درع حکمت پوشم و بی ترس گویم القتال
خوان فکرت سازم و بی بخل گویم الصلا
رشك نظم من خورد حسان ثابت را جگر
دست نثر من زند سحبان وائل را قفا
پیشکار حرص را بر من نبینی دسترس
تا شهنشاه قناعت شد مرا فرمانروا
من قرین گنج و اینان خاك بیزان هوس
من چراغ عقل و آنها روز کوران هوا

# گوناگون

غریب وبدیع دردیوان خاقانی زیاد است . از این حیث ودر خروج از متداول ومألوف، وجه تشابهی میان او وجلال الدین محمد هست . مضمون و اندیشه نیز فراوان دارد و از این لحاظ به صائب نزدیك میشود . مراعات تناسب های لفظی وپر بودن از کنایات واشارات زمینهٔ اصلی ترکیبات ویرا تشکیل می‌دهدوازاین‌زاویهٔ دید، حافظ را بخاطر می‌آورد . ولی درفراهم آوردن این مجموعه هیچیك از این امور هدف نبود . بلکه غرض ، آشنا ساختن طبقهٔ متوسط بود با این گویندهٔ مقتدر واین حاصل نمیشد جز ازاین راه که آنچه آسان و خالی از تعقید است از دیوان انتخاب گردد و از همین روی از قصاید بسیار معروف وی که میان اهل ادب و کمال وزن وارزش زیادی داشت کمتر نقل شد چه، غالب آنهابواسطهٔانبوهی فکروتشبیه واستعاره‌وریزه‌کاریهای لفظی ومعنوی، پیچیده‌و برفهم اولیه عاصی بود.

بنابراین در این قسمت به نقل چند رباعی یا ابیات متفرقه ای که در اثنای مرور بدیوان از حیث خوبی یاغرابت یامحتوی بودن براندیشه‌ای جلب‌توجه میکرد اکتفا شد وضمناً باید باین قصور خود اعتراف کنم که کمال ودرستی این فصل مستلزم این بود که دیوان خاقانی را دوباره مرور کنم و آنچه طرفه بود گرد آورم واین کارباطبع کاهل و گریزپای من منافات داشت ولی نقل همین مختصر نیز خالی از فایده نیست مخصوصاً برای شناختن جهات مختلفهٔ شاعر.

دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد
گفتم«هان کیست؟» گفت«قاصدیم آشنا»
گفتم« ز اسرار باغ هیچ شنیدی بگو»
گفت «دل بلبل‌است در کف گل‌مبتلا.»

✩

گر اثر روی تو سوی گلستان برند
باد صبا رد کند تحفهٔ نوروز را

✩

کرم شب تابم و در تابش روز
که نه زوری نه زری خواهم‌داشت

✩

هم از خلق سر برزند بر زمین — بدی کاید از آسمان خلق را
بد خلق هرچت فزونتر رسد — نکوئی فزونتر رسان خلق را
همه دوستی ورز با خلق لیك — بدل دشمن خویش دان خلق را

*

زیان تو در سود دانستن است — توان تو در ناتوانستن است
«ندانم» سپر ساز خاقانیا — که نا دانی اکسیر دانستن‌است

*

چار چیز است خوش‌آمد دل خاقانیرا
گر ظریفی‌ومعاشر مده این‌چارزدست
مال پاشیدن و پوشیدن اسرار کسان
باده نوشیدن و بوسیدن معشوقهٔ مست

وقت مردن رشید را گفتم که « بخواه آنچه آرزوت آید»
گفت « کوعمر ! کارزوخواهم کارزو بهر عمر می‌باید»

✿

شحنهٔ نوروز ، نعل نقره خنگش ساخته است
هر زری کاکسیر سازان خزان افشانده‌اند
تا که آنسلطان(خورشید)بخوان‌ماهی(برج حوت)آمدمیهمان
خازنان بحر دُرّ برمیهمان افشانده‌اند
وز برای آنکه ماهی بی نمك ندهد مزه
ابروباد آنك‌نمك‌ها پیش‌خوان افشانده‌اند
گر به دیمه بد زمین مرده ، پس‌ازبهرحنوط
تودهٔ کافور و تنگ زعفران افشانده‌اند
ور مزاج گوهرانرا از تناسل بازداشت
طبع کافوری که وقت مهرگان افشانده‌اند
خورد خواهد شاهد و شاه فلك محروروار
آنهمه کافور کز هندوستان افشانده‌اند*
مغز گردون را ز کام است از دم مشکین شمال
کابهاش از مغز بر شاخ جوان افشانده‌اند



✿ ـ درسه‌بیت: زمین را دردیماه، مرده‌ای‌فرض کرده که برای حنوط‌او آسمان‌کافور برف پاشیده است . عناصرازکافور، نازامیشوند. پس شاه آسمان تمام آن‌کافورها را خورده است !

چشم دردی داشت بستان کز سر پستان ابر
شیر بر اطراف چشم بوستان پاشیده‌اند ✡
باد مشك آلود گوئی سیب‌تر بر آتش است
کاندرو قدری گلاب اصفهان افشانده‌اند

## ازدواج مجدد

از فراش کهن بلات رسید | تا از این نورسیده خود چه‌رسد
غم رسید از ترنج تازهٔ تر | تا ز نارنج دست زد چه رسد
از یکی زن رسد هزار بلات | پس ببین تا ز ده بصد چه رسد
سنگ باران ابر لعنت باد | بر زن نیك تا ببد چه رسد

✡

صد هزاران گوی زرین‌داشت چرخ ازاختران
زان میان یك گوی در خورد گریبانت نبود

## لازمهٔ ریاست و بزرگی

تا تو ناز فروتران نکشی | مر ترا لاف برتری نرسد
چون کسی‌زیربار بِرّتونیست | برسر اوت سروری نرسد
ورعطا بخشی و زنی برسر | هم ترا برسران سری نرسد

✡

هر که در قوم بزرگ است امامش خوانند
هر که دل صید کند صاحب دامش خوانند

✡ ـ اشاره بعادتی است که سابقاً معمول بود مادران از پستان برچشم درد گرفتهٔ کودك شیر میفشاندند وآنرا درمان میکردند .

افضل! این‌مصرع برجسته‌ندانیم که گفت
هر که‌شمشیرزندخطبه بنامش‌خوانند [1]

*

عشق میگون لبش به می‌ماند
عقل بستاند ار چه جان بخشد

*

### بیزاری از داشتن دختر

مرا چه نقصان گر جفت من بزاد کنون
به چشم زخم هزاران پسر یکی دختر
که دختری که از اینسان برادران دارد
عروس دهرش خوانند و بانوی کشور
اگر بمیرد باشد بهشت را خاتون
وگر بماند زیبد مسیح را خواهر
اگرچه هست بدینسان‌خداش مرگ دهاد
که گور بهتر داماد و دفن اولی‌تر
اگر نخواندی«نعم‌الختن[2]»برو برخوان
وگر ندیدی « دفن البنات » شو بنگر
مرا بزادن دختر چه خرمی زاید
که کاش مادر من هم نزادی از مادر

---

۱ـ صائب این مضمون را بدین تلفیق زیبا درآورده است:
هر که چون تیغ مدارش کجی و خونریزیست
خلق عالم‌همه گویند که جوهردارد

۲ـ القبرنعم الختن

سخن که زادهٔ خاقانیست دیر زیاد
که‌آن زنه فلك‌آمد نه ازچهار گهر

*

آن خایه هـای زرین از سقف نیم خایه
سیماب شد چوبرزد سیماب‌آتشین‌سر*

*

آتش موسی آیدش ز ضمیر — وآب خضراز خطاب میچکدش
فکر ولطفش‌چونکهت‌لب‌دوست — ز آتش نرگلاب میچکدش

*

آب رویم رفت و زیرآب چشم — روی‌چون‌آب‌است‌پرچین‌ایدریغ

*

مال کم راحتست وافزون رنج — لاجرم مال می‌نخواهد عقل
همچومی کاندکش فزاید روح — لیك بسیار او بکاهد عقل

*

رشتهٔ جان که چو انگشت همه تن گره‌است
بکدامین سر انگشت هنر بگشائیم

*

گردن امید خود را ناقه وار — بس جرس ها کز گمان دربسته‌ام

*

چون همنفسی کنم‌تمنا — بر آینه چشم میگمارم

*

ابرازهوا بر گل چکان ماند به زنگی دایگان
در کام رومی بچگان پستان نو پرداخته

---

* ـ یعنی‌وقتی آفتاب سرزدستارگان ناپدیدشدند . خایه‌های زرین = گوی‌های زرین . سقف نیم خایه = نصف کره . سیماب شد = فرارکرد ، ناپدید شد . سیماب آتشین = خورشید .

دهر چو بی‌تست خاك بر سر سالار او
ده چو ترا نیست باد در کف دهقان او

✩

گر عاصیانرا از گنه ، در باغ رضوان نیست ره
در روی ساقی کن نگه ، صد باغ رضوان بین‌دراو

✩

ای‌تازه گل که چون ملی از تلخی وخوشی
چند از درون به خصمی و بیرون بدوستی

✩

شعر تر خاقانی چون در لبت آویزد
گوئی که همی‌آتش با آب درآمیزی

✩

هلاك تن شمع جان است اگر نه
نیاید ز موم اینهمه تن گدازی

## چند رباعی

بی زحمت تو با تو وصالیست مرا
فارغ ز تو با توحسب حالیست مرا
در پیش خیال تو خیالیست تنم
پیوند خیال با خیالیست مرا

سنگ اندر بر بسی دویدیم چو آب
بار همه خار وخس کشیدیم چو آب
آخر بوطن نیارمیدیم چو آب
رفتیم و ز پس باز ندیدیم چو آب

✩

ای گوهر گم بوده کجا جوئیمت
پای آبله در کوی وفا جوئیمت
از هر دهنی یکان یکان پرسیمت
در هر وطنی جدا جدا جوئیمت

✩

سوزی که در آسمان نگنجد دارم
وان ناله که در دهان نگنجد دارم
گفتی ز جهان چه غصه داری آخر
آن غصه که در جهان نگنجد دارم

✩

برفرق من، آتش توفشانی و دلم
بر رهگذر غم، تو نشانی و دلم
ازجورتو جان‌رفت، تومانی و دلم
من ترك تو گفته‌ام، تو دانی ودلم

ای راحت‌سینه! سینه رنجور از تو
وی قبلهٔ دیده دیده مهجور از تو
با دشمن من ساخته‌ای دور از من
در دوری تو سوخته‌ام دور از تو

✡

ای شاه‌بتان! بتان چو من بندهٔ تو
در گریهٔ تلخم از شکر خندهٔ تو
تو بادی و من خاك سرافکندهٔ تو
چون تند شوی شوم پراکندهٔ تو

✡

کو عمر که داد عیش بستانم از او
کو وصل که درد هجر بنشانم از او
کو یار که گر پای خیالش بمثل
بر دیده نهد ، روی نگردانم از او

✡

گفتی که ترا شوم ، مدار اندیشه
دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر، کدام دل ، چه میگوئی تو
یك قطرهٔ خونست و هزار اندیشه

چون مرغ دلت پرید ناگه تو کئی
چون اسب تو سم فکند در ره تو کئی
بر تو ز وجود عاریت نام کسی است
چون عاریه باز دادی آنگه تو کئی

✡

تا بود جوانی آتش جان افزای
جانباز چو پروانه بدم شیفته‌رای
مرد آن آتش ، فتاد پروانه ز پای
خاکستر و خاك ماند از آن هر دو بجای

Title Made in America.

Author Kouwenhoven, J. A.

Accession No. 4485

Call No. 973 K 849 M

| BORROWER'S NO. | ISSUE DATE | BORROWER'S NO. | ISSUE DATE |
|---|---|---|---|
| | | | |
| | 27 | | 1297 |
| 37 | 31 | | |
| | | 37 | |
| | 35 | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |

Title Made in America.

Author Kouwenhoven, J. A.

Accession No. 4485

Call No. 973 K 849 M

| BORROWER'S NO. | ISSUE DATE | BORROWER'S NO. | ISSUE DATE |
|---|---|---|---|
| | | | |
| | 27 | 1297 | |
| | | | |
| 37 | 31 | | |
| | | 38 | |
| | 35 | | |
| | | | |
| | | | |